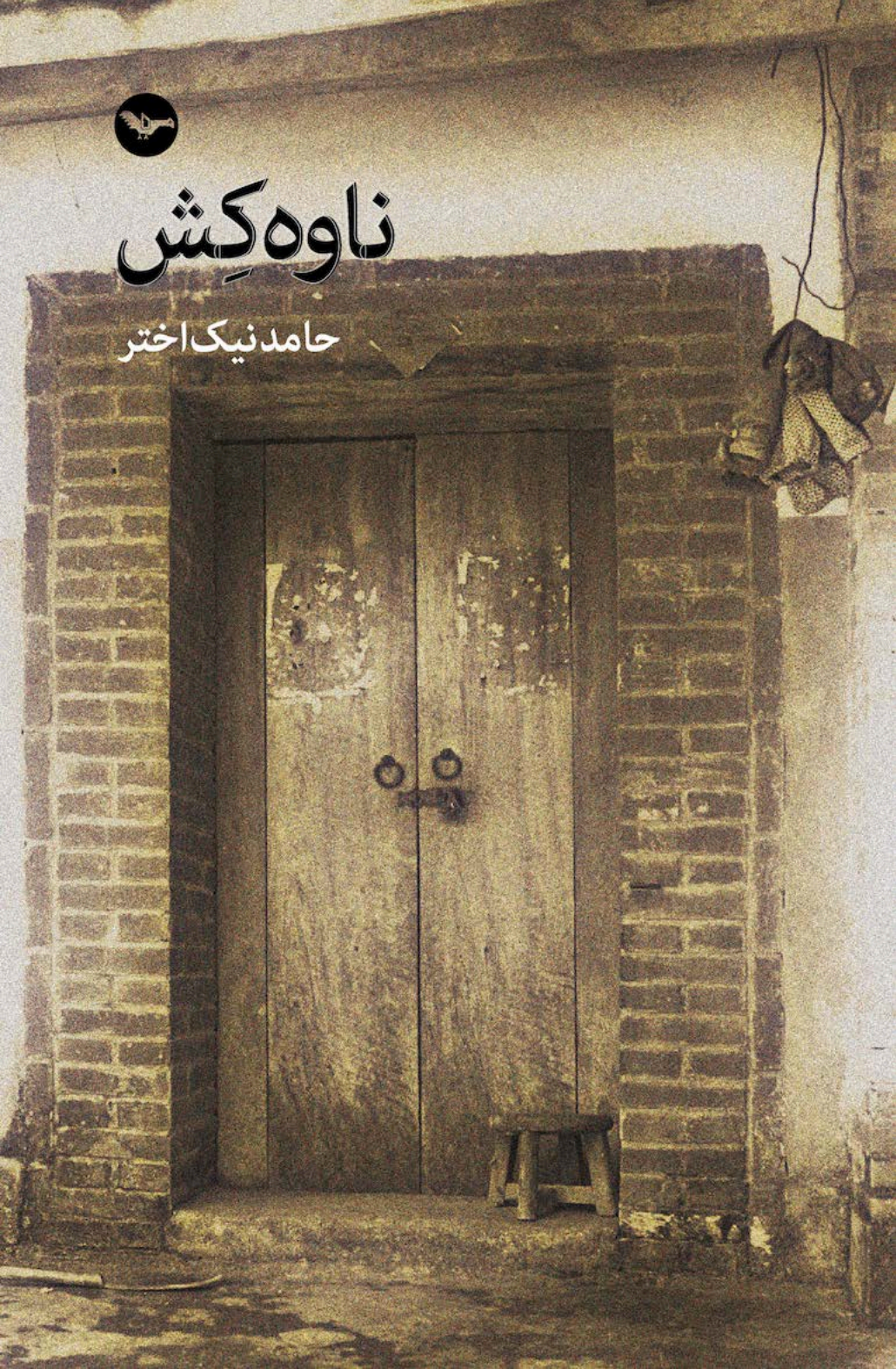




ناوه‌کش

حامد نیک‌اختر



ناوه‌کش

حامد نیک‌اختر

نشر مه‌ری برای گذر از سانسور و خوانش آسان و بی‌دردسر، با اجازه نویسنده، پی‌دی‌اف کتاب‌ها را برای دانلود رایگان در دسترس خوانندگان داخل ایران قرار می‌دهد.



نشر مهري

داستان فارسی، داستان بلند * ۶۹

ناوهکش

حامد نیک اختر

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰، نشر مهري | چاپ دوم: پاییز ۱۴۰۰ |
شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۴۱۶۵-۰۷-۸

صفحه آرای و طرح جلد: استودیو مهري

مشخصات نشر: نشر مهري : لندن

۲۰۲۱ میلادی / ۱۴۰۰ شمسی.

مشخصات ظاهري: ۱۵۰ ص: غیر مصور.

موضوع: داستان فارسی.

کلیه حقوق محفوظ است.

© حامد نیک اختر.

© ۲۰۲۱ نشر مهري.



www.mehripublication.com

info@mehripublication.com



مهري

www.mehripublication.com

www.mehripublication.com

یک

مش حسن، دختر موخرمایی را طاق باز روی میز آهنی باریک و بلند خوابانده، با دو دست ران‌های کشیده و خوش تراشش را از هم جدا کرده و همان طور که دوزانو بین پاهای دختر چنبره زده، تندتند کمرش را می‌جنباند و انگار با چشم‌های ریز و گردشده‌اش، که تند و بی‌هدف دودو می‌زنند، جای جای بدن سفید و تراش خورده‌ی دختر را دندان می‌زند. گاهی هم با پنجه‌های چغر و انگشتان کوتاهش چنگ می‌اندازد به پستان‌های سفت و برآمده‌ی دختر که با ضرب‌آهنگ کمر مش حسن به رقص درآمده‌اند. هر گاه صدایی شبیه خرناس خرس از گلوی مش حسن بلند می‌شود، سرش را به صورت دختر نزدیک می‌کند و ریش بزّی حناسته‌اش را به گردن و صورت دختر می‌مالد! صدای جیرجیر جیرجیرک‌ها و جیغ جغدها از دور و نزدیک لابه‌لای زوزه‌ی باد، که از شکاف و درزهای اتاق به تو می‌زند، چنان با تاریکی اتاق نمودار می‌خورند که گاهی نفس را در سینه‌ام حبس می‌کند و برای چند لحظه دست از نوشتن باز می‌ماند اما چه می‌شود کرد؟! باید نوشت و پیش از بالا آمدن آفتاب کار را به سرانجام رساند. می‌ترسم وقتی شب به انتها برسد، بیدار شوم و غیر از وحشت کابوسی تلخ، چیزی در خاطرمانده باشد. دوباره گلوی خودنویس را چنگ می‌زنم و دستم را می‌سرانم روی کاغذ!

دختر موخرمایی با چشم‌های آبی رنگش، بدون هر حرکتی که از روی اراده باشد، تسلیم به مش‌حسن، زل زده به تیرهای چوبی کج و معوج سقف که زیر سنگینی بار کاهگل و ساروج کمر خم کرده‌اند و باعث شده سقف اتاق از آن چه هست کوتاه‌تر به چشم بیاید. باد تندی از شیشه‌ی شکسته‌ی تنها پنجره‌ی کوچک اتاق به تو می‌زند و یکی از شمع‌هایی که دو طرف صورت دختر می‌سوزد را خاموش می‌کند. نیمی از اندام برهنه‌ی هردو فرو می‌رود درون تاریکی. وحشت چنگ می‌اندازد بیخ گلویم و راه نفس کشیدن را می‌بندد. برای لحظه‌ای احساس می‌کنم این‌جا واپسین نقطه‌ی دنیاست. اگر جایی در جهان وجود داشته باشد که در آن انسان تمام شود، در حال حاضر آن نقطه همین اتاق تاریک و نمور است. پنجره آن قدر از زمین فاصله گرفته که مش‌حسن برای نگاه کردن به بیرون مجبور است سرش را تا نزدیکی‌های سقف بچرخاند و پیدا نیست چرا هر چند لحظه یک بار این کار را تکرار می‌کند و پیدا نیست چرا هر بار که او این کار را می‌کند، دست من هم ناخودآگاه کشیده می‌شود به جیب ساعتی جلیقه‌ام و نگاهی به ساعت می‌اندازم. عرق از روی پیشانی برآمده‌ی مش‌حسن سُر می‌خورد توی کاسه‌ی گودافتاده‌ی چشم‌هایش و بعد، سُر می‌خورد میان ریش‌های حناسته‌اش و از آن‌جا مثل قطره‌های تند باران می‌پاشد روی صورت و بدن دختر موخرمایی. چند سگ ولگرد پشت پنجره‌ی اتاق به جان هم می‌افتند و تمام آهنگ شب دشت را بر هم می‌زنند. تا چند فرسخ دورتر، دوروبر این اتاق، هیچ آبادی و خانه‌ای وجود ندارد و خبری از آدمیزاد نیست! امشب اما بوی آدمیزاد و نور بی‌جانی که از پنجره‌ی اتاق بیرون می‌زند، آن‌ها را به دور اتاق جمع کرده است. به نظر آن قدر گرسنه می‌آیند که به‌خاطر بو کشیدن غذا هم حاضرند هم‌دیگر را تکه‌تکه کنند. خیلی زود سروکله‌ی گفتارها هم پیدا می‌شود و دیگر صداها از حد می‌گذرد. صدای و غوغای سگ‌ها

و خرناس گفتارها، صدای کوبیده شدن دندان‌هاشان به هم و بعد، جنگ آغاز می‌شود. ترسناک‌ترین صداهایی را که می‌توانند درمی‌آورند تا هم‌دیگر را بترسانند و از میدان به در کنند اما وقتی صحبت شکم‌های گرسنه و غذا در میان باشد به این راحتی‌ها کسی حاضر به خالی کردن میدان نیست. انگار زور هیچ‌کدام به هیچ‌کدام نمی‌رسد و قرار نیست نبردشان پایانی داشته باشد. به تن هم زخم می‌زنند و هر قدر بوی خون توی فضا می‌پیچد، دیوانه‌تر می‌شوند و بیش‌تر شوق جنگیدن درون‌شان قد می‌کشد. مش‌حسن چند لحظه ثابت می‌شود و چند فحش آبدار بدون آن‌که پیدا باشد منظورش به چه کسی است از دهانش بیرون می‌ریزد، از بالای میز می‌پرد پایین. یک‌راست می‌آید به طرف در. پنجه‌های چغرش می‌پیچند به گردن چوب‌دستش و همان‌طور لخت مادرزاد از در می‌رود بیرون. برای لحظه‌ای دوباره سکوت همه‌جا را می‌گیرد و بعد، صدای زوزه‌ی گفتارها و سگ‌های ولگرد به هوا می‌رود؛ هرچند، هوا رفته‌رفته رنگ‌بوی پاییز می‌گیرد و سرمای پاییزی دشت خودش را به رخ می‌کشد اما داخل اتاق گرمایی مطبوع جریان دارد. این ویژگی تمام اتاق‌هایی است که پایین‌تر از سطح زمین کنده می‌شوند: زمستان‌ها گرم هستند و تابستان‌ها خنک. خیلی زود صدای سگ‌ها دور و دورتر می‌شود و مش‌حسن برمی‌گردد. در چوبی را به هم می‌کوبد و کلون در را می‌اندازد و با حالتی سرمست پله‌ها را پایین می‌آید. چوب‌دستش را رها می‌کند کنار در و همان‌طور لنگان‌لنگان خودش را می‌کشانند جلو تخت. کبریت می‌کشد و می‌خواهد شمع خاموش‌شده را دوباره روشن کند اما دستش تا راست گردنش بیش‌تر بالا نمی‌آید و آرنجش هم آن قدر باز نمی‌شود که دستش به شمع برسد. کبریت را می‌اندازد زمین. سطل آهنی را از زیر تخت بیرون می‌کشد و می‌گذارد زیر پایش و بالأخره شمع را روشن می‌کند. هنوز نفس‌نفس می‌زند و زیر لب ناسزا می‌گوید به

خواهر و مادر تمام سگ‌های ولگرد و کفتارهای دنیا! از این سوی میز می‌رود آن سو و نفس عمیقی می‌کشد. دستی به سر و روی خودش می‌کشد و عرق صورتش را می‌گیرد و دوباره نفس عمیقی می‌کشد. دست راستش را بلند می‌کند و آرام می‌گذارد روی چشم‌های دختر موخرمایی که مستقیم توی چشم‌های مش حسن خیره شده‌اند. سر دختر را کمی می‌چرخاند تا خیالش راحت باشد دیگر نگاهش نمی‌کند و چشم‌های ریز و تپله‌اش را رها می‌کند روی تنش. پلک‌هایش را به هم نزدیک می‌کند و سرش را روی شانه‌هایش خموراست می‌کند. خوب تماشا می‌کند! مانند کسی که تمام عمر دنبال گنجینه‌ای بی‌مانند می‌گشته و حالا پیدایش کرده! با همان دقت و ظرافت تماشا می‌کند و می‌توان برق شادی را در چشم‌هایش دید. شاید حق داشته باشد مش حسن! دختر موخرمایی هیچ چیزی از یک اثر ناب هنری کم ندارد، هیچ چیزی کم‌تر یا بیش‌تر نمی‌تواند باشد. همه چیز آن قدر اندازه و به‌جاست که ذهن آدم نمی‌تواند چیزی بهتر از آن چه هست را تصور کند: رنگ چشم‌ها، اندازه‌ی دهان و لب‌ها، فرورفتگی زیر گلو، باریکی کمر و برآمدگی باسن و پاهایی که می‌شود گفت بی‌نقص‌ترین پاهای بشر هستند! انگار سعی می‌کند با همان لب‌خندی که بیخ لب‌هایش خشک شده، رد نگاه مش حسن را دنبال کند اما دست درشت مش حسن مانعش می‌شود. دختر موخرمایی امروز صبح که توی آن اتاقک دودزده از خواب بیدار شده و مثل همیشه خزیده بود سه‌کنج اتاق، شاید به فکرش هم نرسیده بود ممکن است امروز همان روزی باشد که تمام عمر آرزویش را می‌کشیده. اتاق‌شان توی یکی از همان خانه‌های سردرآجری بود که روزی اندرونی، بیرونی‌هاشان برویایی داشتند. برای آدم‌های متمول شهر ساخته می‌شدند تا هم عدالت را بین زن‌های عقدی و سیغه‌ای رعایت کرده باشند و هر کدام یک اتاق مخصوص به خود داشته باشند و هم بچه‌های پرشمارشان را

راحت‌تر زیر نظر بگیرند اما حالا دیگر رفته‌اند. نه خبری از مردهایی هست که می‌خواستند مانند شاه حرمسرا داشته باشند و ناموس‌شان را طوری نگه دارند که آفتاب و مهتاب نبیند و نه خبری از کُلفت و نوکرهاشان. حالا در هر کدام از اتاق‌های خانه یک خانواده زندگی می‌کند. از صبح تا شب همه چشم‌درچشم هم هستند و می‌توانند صدای نفس‌های هم‌دیگر را هم بشنوند. یکی از همین اتاق‌ها هم خانه‌ی دختر موخرمایی بود. امروز صبح که از خواب بیدار شده بود، زانوهایش را با دو دست بغل کرده بود و به عادت تمام روزهای زندگی‌اش شروع کرده بود به خم‌وراست شدن. انگار که ساعت شمایه‌داری باشد، با هر تیکی خم می‌شد و با هر تاکی با نرمه‌ی کمرش ضربه‌ای به دیوار می‌زد و گوش به صدای مادرش داده بود تا کی از خواب بیدار شود. روزهای او با صدای مادرش احترام‌خاتون آغاز می‌شد و وقتی صدای مادرش قطع می‌شد، روز هم برای او به پایان می‌رسید. شب و روزهایی یک‌نواخت، سرد و بی‌روح. تمام شانزده سال عمرش را همان‌طور گذرانده بود. نشسته بود و لحظه‌ها را شماره‌ده بود تا روز دیگری را به ته برساند. هیچ‌گاه پیش نیامده بود که پایش را از در آن خانه بیرون بگذارد، به‌جز همان ماهی یک بار برای حمام رفتن. وقتی می‌دید احترام‌خاتون بچه‌اش را زیر بغل زده و از در بیرون می‌رود، به‌فاصله‌ی دو، سه قدم از پشت سرش راه می‌افتاد، نه مثل باقی زن‌ها که یک نیم‌روز را توی حمام می‌گذرانند. دست‌پاچه خودشان را گربه‌شور می‌کردند و خیلی زود برمی‌گشتند.

کم پیش می‌آمد صدای احترام‌خاتون در طول روز قطع بشود؛ حتی وقتی برای شستن ظرف و رخت‌سری حوض می‌رفت یا وقتی در خلا بود هم صدایش قطع نمی‌شد. از سر صبح که آفتاب بالا می‌آمد دستش به کار خانه بند بود. قبراق و ورزیده بالا و پایین می‌رفت و خانه و زندگی‌اش را، که

یا سر راه مردمی که به نماز می رفتند و شروع می کرد به فریاد کشیدن: «های، گوسفندهای بدبخت! بشتابید به سوی عمل خیر! بشتابید که خدا منتظر است. مبادا دیر کنید که حسابی شاکی می شود و خودتان خوب می دانید که وقتی شاکی بشود، از فردا دیگر خبری از کاه و یونجه نیست. بشتابید، گوسفندها! بشتابید! بشتابید به سوی عمل خیر! بشتابید برای پوزه مالیدن به خاک و بعب کردن. یادتان باشد قبلش خوب کون تان را بشوید و آب بکشید که خدا هیچ از گوسفندهای کون نشسته خوشش نمی آید؛ البته خدا بزرگ و مهربان است... اگر یکی، دو بار از دست تان در رفت و یادتان رفت کون تان را بشوید عیبی ندارد. می بخشدتان...»

مردم هر جا که چشم شان می افتاد به احترام خاتون، طوری که انگار وظیفه شان باشد، تا جایی که دست شان می رسید با مشت ولگد و هر جا که دور بود با سنگ و کلوخ می زدندش. اگر پادرمیانی های پیر آقا، پیش نماز مسجد، نبود هزار بار کشته بودندش و خلاص. با آن که پیر آقا زیاد اهل منبر و حرف زدن نبود اما هر بار که فرصتی پیش می آمد تا حرفی بزند، یک طوری سر کلام را می برد به سمت احترام خاتون: «حساب آن زن مچاله و سوخته با خدای خودش است و باید به حال خودش بگذاردش. حکمتی در وجود تمام مخلوقات خدا هست که عموم مردم از آن بی خبرند. هیچ موجود و ذره ای در این جهان بیهوده آفریده نشده است. بیماری، درد، بلاهای طبیعت، سیل، زمین لرزه، آفت، درندگان! همه ی این ها پیامبران خدا هستند. اگر سراغ ما می آیند، بی شک حرف و پیامی دارند. به جای کینه به دل گرفتن از آن ها باید چشم و گوش مان را باز کنیم تا ببینیم چرا به سراغ ما آمده اند و به خانه ی همسایه نرفته اند. خشم آدم ها از سر ناگاهی است. اگر مردم دلیل کاری را بدانند، هیچ گاه دچار خشم نمی شوند. آن زن هم آفریده ی خداست! لابد حکمتی دارد که به این حال و روز افتاده و این طور زندگی می کند. خشم

محدود می شد به همان چند تکه ظرف و ظروف، زیر و رو و جابه جا می کرد. همان طور که دهانش لحظه ای از حرف زدن باز نمی ماند، تنش هم یک دم از کار کردن باز نمی ایستاد. فقط نیمه های شب، وقتی به رخت خواب می رفت و لحاف نیم سوخته و کهنه اش را روی سرش می کشید آرام می گرفت. چنان به خواب می رفت که گویی مُرده است؛ نه تکانی می خورد و نه صدایی ازش بلند می شد. برای همان چند ساعت تا بالا آمدن آفتاب، هم خودش آرام می گرفت و هم دروهمسایه و هم دختر موخرمایی؛ گویا برای دروهمسایه عادی شده بود. می گفتند: «خل است دیگر! دیوانه است! از آدم دیوانه هم که جز این توقعی نمی شود داشت! باید تحملش کرد!»

اما تمام ساکنان آن بیست و چند اتاقی که چیده شده بودند دورتادور آن خانه ی حیاطدار قجری و به جبر همسایگی هر روز چشم در چشم احترام خاتون می شدند، آرزوی مرگش را می کشیدند. دل شان می خواست زودتر آن روز برسد که از خواب بیدار شوند و صدای احترام خاتون توی خانه نباشد و وقتی به اتاقش می روند جنازه ی مچاله شده اش را لابلای همان لحاف نیم سوخته پیدا کنند. بعد، هر کدام بروند گوشه ای از کار کفن و دفن را به عهده بگیرند و تا ظهر کار را تمام کنند؛ گرچه، چند سالی می شد که بهتر شده بود. خیلی هم بهتر شده بود و هر چه می گفت به خودش می گفت، به بخت و اقبال خودش، به مادرش که خیلی سال پیش درست همان سالی که دخترش به دنیا آمد مرده بود، به شوهرش و تمام کس و کارش؛ بیش تر از همه روی حرف هایش به دخترش بود که از همه دم دست تر بود اما تا چند سال پیش هیچ حدومرزی را نمی شناخت! به زمین و زمان بدوبیراه می گفت، به عالم و آدم! از لحظه ای که سر از بالین برمی داشت تا وقتی سر می گذاشت و می خوابید به هر کس و هر چیزی که پیش چشم هایش ظاهر می شد بدوبیراه می گفت! گاهی که صدای اذان را می شنید، می رفت روی پشت بام

خود را فرو برید تا خدا هم خشمش را از شما فرو برد.»

بعد هم داستان زندگی پیامبر را می‌گفت و آدم‌هایی که به سر و رویش زیاله می‌ریختند و سنگ به سروصورت مبارکش می‌زدند و می‌گفت: «اگر خدا می‌خواست، برایش هیچ کاری نداشت که با اشاره‌ای همه را از روی زمین محو و نابود کند. پیامبر حکمت آن مردم را می‌دانست و هیچ‌گاه خم به ابرو نیاورد و همیشه در حق‌شان دعای خیر هم می‌کرد.» اما گاهی احترام‌خاتون چنان کار را از حد می‌گذراند که دیگر خون به مغز کسی نمی‌رسید و اختیار خودشان را از دست می‌دادند. چند سال پیش که تازه دیوانه شده بود، یا به قول بعضی‌ها تازه خودش را به دیوانگی زده بود و هنوز زخم‌های سوختگی صورت و بدنش تازه بودند، ترکه‌ای دستش گرفته بود و رفته بود پشت صف نمازگزارها و شروع کرده بود به دادو فریاد. «های بنام‌تان، گوسفندها! بنام‌تان! خوب دعا کنید که امروز خود خدا حاضر است. دیشب به خوابم آمد و گفت احترام‌خاتون، من هر وقت فرصت می‌کنم از پشت صف نمازگزارها سر می‌رسم و کون‌هاشان را دید می‌زنم. می‌گفت امروز هم می‌آید این‌جا شما را دید می‌زند. می‌گفت نمی‌دانی، احترام‌خاتون! وقتی زن‌ها، پاشنه‌ی پاهایشان را به هم جفت می‌کنند و خم می‌شوند، چطور آن لامصب‌شان بیرون می‌زند. می‌گفت: من چون خدا هستم از روی لباس هم می‌توانم ببینم. می‌گفت: احترام‌خاتون، مردها هم دنیای خودشان را دارند و ما بین هیچ موجودی تفاوت نمی‌گذاریم و همه را به یک اندازه دید می‌زنیم. فقط از کون‌های پیر و چروکیده خوش‌مان نمی‌آید. تو از قول من بگو پیرها نشسته نماز بخوانند ثوابش بیشتر است. می‌گفت احترام‌خاتون، نمی‌دانی وقتی آن همه کپل‌های رنگ‌به‌رنگ و کوچک‌وبزرگ یک‌جا جمع می‌شود چه حالی به ما دست می‌دهد! خیلی به خودمان می‌بالیم که چنین موجوداتی آفریده‌ایم. های، زن قصاب! مگر نمی‌شنوی چه می‌گویم؟ بخل نکن، سگ‌پدر! بیش‌تر خم شو! بگذار آن لامصبت بیش‌تر بزند بیرون و

خدا خوشش بیاید. من توی حمام سر و کونت را دیده‌ام، دیده‌ام چطور برای زن‌ها قر می‌ریزی و کون‌گندهات را می‌چرخانی و تا فی‌خالدونت را به همه نشان ندهی دست بردار نیستی! حالا که به خدا رسیده بخل می‌کنی؟ بیش‌تر خم شو، سگ‌پدر! می‌دانم این خدای ما هم از همه بیش‌تر به تو نگاه می‌کند. نگران نباش! زیبا است. اگر به خواب تو هم بیاید، عاشقش می‌شوی و دعا می‌کنی هر روز بیاید و تماشایت کند! چشم‌های درشت، قدی رشید و بلند.»

بعد هم خودش دامنش را کشیده بود روی سرش، تنکاهش را تا زانو کشیده بود پایین، خم شده بود و با دو دست ضرب گرفته بود روی کپل‌های سوخته‌اش که هنوز زخم‌هایش تازه بودند و خون ازشان جاری شده بود.

«آهای، خدای گوسفندها! خوب تماشا کن! من که مثل این‌ها بخیل نیستم! خودم می‌کشم پایین تا یک دل سیر تماشا کنی! ما که باهم این حرف‌ها را نداریم! مگر نه این‌که تو خودت مرا آفریده‌ای و از تمام ریزودرستم باخبری؟ پس دیگر خجالت برای چه؟ فقط شرمندهم که دیگر تن‌وبدنم مثل این زن قصاب بلوری نیست و شاید هم دلت به هم بخورد! اما چه کنم؟ چه کار می‌توانم بکنم؟ این تمام کاری‌ست که از دستم ساخته است. تماشا کن ...»

بالآخره کفر مردم بالا آمده بود و سلام نماز را داده‌ونداده ریخته بودند روی سرش و تا خورده بود زده بودندش؛ هرچند، صدای چندرگه و بی‌جان احترام‌خاتون و واژه‌هایی که به‌زحمت از لابه‌لای لب‌های سوخته و دندان‌های یکی‌درمیان خالی‌اش بیرون می‌ریختند آن قدرها به گوش کسی نمی‌رسید تا جماعت بفهمند که چه می‌گوید اما همان واژه‌های نیمه و نصفی زهردار و ترکه‌هایی که به سروکول مردم می‌کوبید کافی بودند تا کفر مردم بالا بیاید. زن‌ومرد یک‌مرتبه یورش برده بودند به سمتش و تا احترام‌خاتون به خودش بیاید گرفته بودندش. اول از همه قصاب بود که

چون چند بار اسم زنش را شنیده بود یقه‌اش را تا روی ناف جر داده بود و با قدوقامت کوتاهش از لای جمعیت خودش را بیرون کشیده بود و بعد، باقی مردم خودش را رسانده بودند و شروع کرده بودند به کوبیدن. اگر باز هم پادرمیانی پیرآقا و چندتا از ریش سفیدهایی که همیشه سعی می‌کردند رفتار و حرف‌های پیرآقا را تقلید کنند نبود، شکی وجود نداشت که همان‌جا زیر مشت و لگد جماعت نمازگزار مُرده بود. از همان وقت دیگر دوروبر نمازگزارها پیدایش نشده بود و جاهایی که شلوغ بود کم‌تر از این حرف‌ها می‌زد. بیش‌تر به خودش بود هر چه می‌گفت، به بخت و اقبالش، به مادرش، به مادرش که نگذاشته بود مثل باقی دخترهای شهر زندگی‌اش را بکند. مگر چه می‌شد؟ می‌شد یکی مثل زن قصاب یا زن دلاک، زن بزاز، بقال، آژدان، نانو! می‌شد یکی مثل زن خرکچی که با نیمی از مردهای محل سروسری داشت. هر چه بود عاقبتش بهتر از این چیزی که هست می‌شد! همه با چشم خودش می‌دیدند و با گوش‌های خودش می‌شنیدند که مردها چطور دنبال زن خرکچی راه می‌افتادند. گاهی دو یا سه مرد با هم دنبالش می‌افتادند. با آن که شناختن زن خرکچی با آن پوشش، زیر آن چادر سیاه و روبنده‌ی سفیدی که به صورتش می‌انداخت کار دشواری می‌نمود اما همین که سروکله‌اش توی بازارچه پیدا می‌شد، نگاه مردها کشیده می‌شد به صدای پاشنه‌ی پاهایش که می‌کشید به زمین و بعد، کون گنده‌اش که می‌چرخانده و راه می‌رفت. از روی راه رفتنش می‌شد از میان صدتا زن هم شناختش. گاهی چند نفر، بیش‌تر هم از همان کاسب‌ها و لوطی‌های زیر بازارچه، به‌فصله‌ی ده، پانزده قدم از هم دنبالش راه می‌افتادند. همه می‌دانستند هفته‌ای یکی، دو بار به هوای خانه‌ی ننه‌بابایش می‌زند بیرون و همیشه هم راهش را از تپه‌های خاکی جنوب شهر می‌اندازد به روستای زادگاهش. بعد، وقتی از چشم شهر دور می‌شد توی چاله‌ای یا پناه تخته‌سنگی می‌نشست تا مردها

یکی یکی خودشان را برسانند و بخوابانندش زیر شکم‌شان. با آن که همه می‌دانستند چه کسی است اما دست به روبنده‌اش نمی‌بردند تا صورتش را ببینند. همه خودش را می‌زدند به کوچه‌ی علی‌چپ یعنی نه می‌دانیم که هستی و نه می‌خواهیم بدانیم. هر مردی هم که کارش تمام می‌شد بدون آن‌که به روی خودش بیاورد که چند نفر دیگر منتظر ایستاده‌اند، از طرف دیگر راهش را کج می‌کرد به سمت محله؛ حتی تا جایی پیش رفته بود که همه می‌دانستند زن خرکچی از کسی پول نمی‌گیرد و اگر بگیرد یکی، دو نخود تریاک می‌گیرد تا صدای شوهرش را بخواباند. شب‌ها که زن خرکچی دیروقت به خانه می‌رسید، بدون آن‌که حرفی بزند یا بشنود از شوهرش، تریاک‌ها را می‌انداخت جلویش و هر کدام به کار خودش می‌رسیدند. از همان شب زفاف فهمیده بود شوهرش اخته است. خرکچی گریه کرده بود. دست‌وپای زنش را بوسیده و گفته بود آبرویش را نبرد و نگذارد کسی بفهمد که ناقص است. با این حال، داشتند زندگی‌شان را می‌کردند. پشت سرشان شاید گهگاهی حرف‌وحديثی بود اما توی روی‌شان لبخند می‌زدند و سلام و احوال‌پرسی‌شان را پاسخ می‌دادند.

تنها بخت‌برگشته‌ی شهر احترام‌خاتون بود. کسی حاضر نبود توی صورتش نگاه کند و گپ‌وگفتی هرچند کوتاه میان‌شان باشد مگر پیرآقا که هر بار چشمش به احترام‌خاتون می‌افتاد، نصیحتش می‌کرد که سرش به کار خودش باشد و بدوبیراه به مردم کوچه و خیابان نگوید. چند کلام کوتاه و تکراری می‌گفت و از کنارش می‌گذشت. احترام‌خاتون هم مثل آن‌که دینی بر گردنش باشد می‌ایستاد تا پیرآقا حرفش را تمام کند و بگذرد اما همین که چند قدم دورتر می‌رفت، شروع می‌کرد و جنازه‌ی مادرش را توی گور می‌لرزاند.

نگاه مادرش چه بود؟ او هم مانند تمام آدم‌های روی زمین از وقتی

چشم باز کرده و دنیا را دیده بود، هر روز بیش تر و بیش تر پر شده بود از آرزوهای رنگ به رنگ، آرزوهای شیرین و خوش نقش اما همان طور که زمان هیچ گاه برای رسیدن آدمها به آرزوهایشان باز نمی ایستد، برای او هم منتظر نمانده بود. همیشه زودتر از آن چه آدمها فکرش را می کنند زمان به پایان می رسد و آرزوها پیش چشم هاشان گر می گیرند، می سوزند، دود می شوند، دست آخر هم تبدیل می شوند به مستی خاکستر و تمام! او هم همان طور بود. احترام خاتون، آرزوی سوخته‌ی مادرش بود! احترام خاتون می سوخت و خاکستر می شد تا آرزوی بانو سرنوشتی غیر از سرنوشت آرزوهای دیگران نداشته باشد. شاید راست می گفت احترام خاتون؛ اگر مادرش بانو دست از سرش برمی داشت و به حرف شوهرش گوش می داد، دخترش حالا داشت زندگی اش را می کرد. تمام فکرو ذکر بانو در زندگی یک چیز بود. تنها دخترش، تمام داروندارش از زندگی. چنان تروخشکش می کرد و چنان از خودش می گذشت تا به او رسیدگی کند که توی کوچه و بازار هر کس می دید و نمی شناخت شان فکر می کرد بانو کلفت آن دختر خردسال است؛ چنان نرم و با احترام با دخترش حرف می زد و رفتار می کرد که تا آن روز کسی به چشم ندیده بود. شاید بیش تر به خاطر خودش بود، کارهایی که بانو می کرد. تمام آرزوها و نداشته‌های زندگی خودش را، خواب‌ها و رویاهای کودکی خودش را می خواست درون دخترش احترام خاتون زنده کند؛ انگار هنوز خوب بزرگ نشده بود بانو! چشم و دلش هنوز از خواب کودکی بیدار نشده بود و میان دنیای قصه‌ها زندگی می کرد.

احترام خاتون وقتی چهارده سالش بود، چشم خیلی‌ها دنبالش افتاده بود. تازه یک لایه آب زیر پوست گندمی ململم مانده بود دیده بود. پستان‌ها و کپل‌هایش داشتند حالت زنانه پیدا می کردند و برآمده می شدند، صورت پهن و زیبایی مثل انار گل انداخته بود و برخلاف دست دخترهای شهر

که از کارهای خانه پینه بسته و زمخت شده بود، دست‌های او نرم و ظریف و کشیده بودند. نمی شد بانو دخترش را به حمام ببرد و چند نفر خواستگاری اش نکنند. بانو خوب می دانست زن‌هایی که دنبال دختر برای پسرهایشان می گردند جایی بهتر از حمام سراغ ندارند چراکه می توانند با خیال آسوده تن و بدن دختر را واریسی کنند و اگر عیب و ایرادی دارد بفهمند؛ حتی می توانند بوی تن و دهان دخترها را هم متوجه بشوند. بانو از وقتی اندام دخترش تازه داشت شکل می گرفت، متوجه تمام پیچ‌ها و نگاه‌های زیر زیرکی زن‌ها به قد و بالای دخترش بود؛ هم خوشحال بود به خاطر داشتن همچون دختری که چشم زن‌ها را به خودش خیره می کرد و هم نگران بود به خاطر نگاه‌های مردم تنگ نظر.

شب‌های جمعه وقتی در را به روی زن‌هایی می بست که برای خواستگاری پیغام‌پسغام آورده بودند، می دید و می شنید که چطور پشت سرشان حرف می زدند. هر روز حرف‌هایشان تیزتر و تندتر می شد. دیگر از بند انداختن به کرک صورت و برداشتن ابروهای دختر توی خانه‌اش، که خلاف رسم و رسوم بود، گذشته و کار داشت به جای باریک می کشید اما بانو گوشش بدهکار نبود و زیر بار نمی رفت، حرف مردم را از این گوش می گرفت و از آن گوش به در می کرد. روی هر کدام از خواستگارها عیب و ایرادی می گذاشت و دست به سرشان می کرد. هر بار هم که در خانه‌اش را می بست، دشمنی به دشمن‌هایش و بدخواهی به بدخواهانش اضافه می شد. می گفت: «نمی‌خواهم دخترم مثل خودم سیاه‌بخت بشود و همه‌ی عمرش را به کلفتی و بیچارگی بگذرانند!» می گفت: «دخترم را به کسی می‌دهم که عاشقش باشد و جانش برایش در برود. باید وضعیتش هم خوب باشد و دستش به دهانش برسد.»

تا آن روزی هم که دخترش پا به خانه‌ی شوهر گذاشت، نگذاشته بود

دست به سیاه و سفید بزند. می گفت: «حیف این انگشت‌ها و دست‌هاست که توی آب یخ بسته و کارهای خانه خراب بشوند!»

هر روز با دست‌های زجر کشیده و پر از پینه‌ی خودش دست‌های احترام‌خاتون را با روغن چرب می کرد و خوب می مالید تا روغن به خورد پوست دستش برود. وقتی این کار را می کرد، گردنش را روی شانهاش خم می کرد و ترانه‌ای را زیر لب زمزمه می کرد و با چنان شوقی به انگشتان باریک و کشیده‌ی دخترش نگاه می کرد که گویا هیچ چیزی عزیزتر از دست‌های دخترش در این دنیا ندارد. گوشه‌ی چشم‌هایش تر می شد و جای جای دست‌های احترام‌خاتون را غرق بوسه می کرد. می گفت: «دست‌هایت مثل دست‌های دختر پادشاه است! حیف‌اند جان مادر این دست‌ها، حیف! برای شستن کاسه‌بشقاب و دسته‌ی جارو ساخته نشده‌اند. از همان روز اولی که خدا تو را به من داد و نگاهم به دست‌های افتاد این را فهمیدم. همان لحظه‌ای که گفتند بچه‌ات دختر است و بعد، تو را به بغلم دادند فالت را توی دست‌هایت خواندم. کنار گوش‌ات گفتم تو بخت‌واقبال بلندی داری، دختر!»

احترام‌خاتون اما میان زمین و آسمان مانده بود. پدرش هر وقت که چشم بانو را دور می دید، دخترش را کنار می کشید و حرف‌های دیگری می زد که توی دلش را خالی می کرد. «اما بابام می گوید، دختر باید کار کند تا کارهای خانه را یاد بگیرد. می گوید دختری که کار خانه بلد نباشد را هیچ کس به زنی نمی گیرد یا اگر بگیرد دو روز نشده پس می فرستدش کنار دل ننه‌اش!» «ولش کن بابات را! او این چیزها حالی اش نمی شود! مردها به جز شکم و زیر شکم‌شان هیچ چیزی از زندگی نمی فهمند! البته نه همه‌شان. تک‌وتوک توی شان آدم‌حسابی هم پیدا می شود. ولی خب کم هستند، خیلی کم؛ بیش ترشان مثل پدر قرمساق من هستند که هیچ وقت به چشم ندیدمش!

وقتی مردها پایین تنه‌شان در رفاه باشد، فکر می کنند خوش بختند و وقتی نباشند می گویند بدبخت‌ترین آدم روی زمین هستند. دارا و نادارشان هم باهم فرقی نمی کنند، همه از یک قماش هستند.»

«تو چطور بابایت را ندیدی؟!»

«هیچ وقت به روی مادرم نیاوردم. می دانستم که خوشش نمی آید از شوهرش بپرسم. من هم به روی خودم نمی آوردم.»

«بابام می گوید که تو و مادرت توی حرمسرای شاه بوده‌اید. می گوید مادرت، زن صیغه‌ای شاه بوده!»

«بابات به گور بابایش خندید که گفت! تو هم دیگر نگو! خوب نیست برای دختر دم بخت که از این حرف‌های شوم به زبان بیاورد. یک وقت می بینی، رویم به دیوار... رویم به دیوار، سر خودش هم می آید.»

بیراه هم نمی گفت پدرش، او هم مثل خیلی از قدیمی‌ها آن روز را یادش بود: روزی که حکومت قاجارها سقوط کرد و در حرمسرا را باز کردند و زن‌های حرم را رها کردند توی خیابان تا مخارج کمرشکن‌شان از روی دوش حکومت برداشته شود. آن هم روزی بود برای خودش در تاریخ این مملکت! هنوز نقل آن روز در قهوه‌خانه‌های شهر رواج دارد. گمانم از آن نقل‌هایی باشد که تا قرن‌ها ادامه دارد و مردم برایش افسانه می سازند. بعضی‌ها می گویند شمارشان چهارصد، پانصد نفر بوده و بعضی‌ها حرف از هزار زن می زنند، زنانی که تا دیروزش «ناموس اکبر» بودند و با دورباش کورباش در کوی و برزن تردد می کردند و هر کس می خواست نگاهی به کالسکه‌هاشان بیندازد با شلاق فراش‌ها و غلام‌ها جریمه‌ی نقدی می شد، یک‌باره راهی کوچه‌بازار شده بودند. مردم هرچند با ترس و وحشت اما ایستاده بودند و تماشا کرده بودند. در نگاه نخست، رخت‌های پُر زرق و برق قجری چشم‌ها را خیره کرده بودند اما هر چه بیش تر گذشته بود، بیش تر

ناامید شده بودند. نه خبری از داستان‌هایی بود که از حرمسرای شاه شنیده بودند و نه سوگلی‌های ترگل‌ورگلی که دل شاه‌های مملکت را آب کرده و از خود بیخودشان کرده بودند؛ بیش‌ترشان زن‌های دهاتی و غربتی بودند که شاه و پدر و پدربزرگش برای یکی، دو شب هم خوابگی در سفرهاشان به زیر شکم کشیده بودند و بعد، راهی اندرونی شده بودند و نام‌شان شده بود «ناموس اکبر» و نمی‌بایست چشم هیچ‌کس بهشان می‌افتاد. زن‌هایی که بیش‌تر از یکی، دو بار هم خوابگی کورکوران در خیمه‌ی شاه در شکارگاه و سیاحت‌های هرگز مزه‌ی هم‌خوابگی را نچشیده بودند، نه دلبری می‌دانستند و نه فاحشگی، نه هیچ‌کدام‌شان تودل‌برو بودند و نه اندام شهوت‌انگیزی داشتند. به همین علت هم بود که برای همیشه محبوس می‌شدند به اندرونی شاه و هیچ‌کس نمی‌بایست می‌دیدشان! آن‌جا می‌شد برای تک‌تکشان قصه و افسانه ساخت. شاه را بزرگ و بزرگ‌تر کرد که فلان دختر و فلان زن را در حرمسرایش دارد. فلان دختری که با دیدنش نفس هر مردی بند می‌رود و از خود بیخود می‌شود. زن‌های پری‌پیکر و فرشته‌سیمایی که فقط و فقط در حرمسرای شاه پیدا می‌شوند و بس! زن‌های موطلایی فرنگی، کنیزهایی که پادشاهان کشورهای همسایه پیشکش کرده بودند.

با آن‌که همه می‌دانستند قاجار سقوط کرده اما تا آن روز بین مردم نشکسته بودند. هر بار اسم هر کدام از پادشاهان قاجار می‌آمد، تصویر با ابهت‌شان در ذهن مردم نقش می‌بست! مردم هنوز نمی‌دانستند که باید از رفتن‌شان خوشحال باشند یا ناراحت، نمی‌دانستند اتفاق خوبی در مملکت افتاده یا در گیرودار مصیبت بزرگ‌تری افتاده‌اند! نقش ناصرالدین با سبیل‌های از بناگوش دررفته هنوز روی استکان‌ها و قلیان‌ها بود. کاخ‌ها هنوز سرپا بودند و هر گوشه‌ای آثارشان به چشم می‌خورد اما آن روز همین‌که

چشم مردم به زن‌های حرمسرا افتاد، حدود صدوپنجاه سال تاج‌وتخت قاجار چنان در نظر مردم فرو ریخت که هر کسی به خودش اجازه می‌داد روی تخت قهوه‌خانه بنشیند و در حالی که قلیان پُک می‌زند داستان‌هایی از ورودش به حرمسرای شاه و هم‌خوابگی با زن‌هایش بیافند و بلندبلند برای بقیه نقل کند! وقتی مردم فهمیده بودند شاه‌های مملکت با خراج‌های گزافی که از مردم می‌گرفتند تا خرج هوس‌رانی‌هاشان بکنند، حتی نتوانسته بودند حرمسرای درخور نام پادشاه برای خودشان بسازند، احساس حقارت و پوچی کرده بودند که چطور آن همه سال نکبت و بدبختی را تاب آورده بودند. برای باز کردن عقده‌هاشان شروع کرده بودند به قصه‌پردازی! پدر احترام‌خاتون دهان گرمی نداشت و زیاد پیش نمی‌آمد خودش را قاطی گپ‌وگفت مردم قهوه‌خانه و کوچه بازار کند. با این حال، بدش نمی‌آمد وقتی عرصه را مهیا می‌دید داستان و خاطره‌ای نقل کند. تا پیش از آن‌که در حرمسرا را باز کنند، رد شلاق شاطر که روی گرده‌اش جا انداخته بود بزرگ‌ترین افتخار زندگی‌اش بود. بارها برای همه تعریف کرده بود روزی صدای کورباش دورباش شاطرها را شنیده و به‌جای آن‌که مانند عوام خودش را برساند به دیوار و پشت به گذر بایستد تا کالسکه‌ی خاتون بیاید و بگذرد، کنار درختی رو به گذر به پیشاب ریختن ایستاده. پیه همه‌چیز را به تنش مالیده تا فقط یک نظر خاتون را ببیند. همین‌که آن شاطر ولدزناپی که جلوتر از اسب‌های گاری می‌دویده و از چشم‌هایش پیدا بوده اهل عراق است چشمش به او می‌افتد شلاقش را رها می‌کند سمتش. این روایتی بود که خودش همه‌جا تعریف می‌کرد؛ می‌گفت محو تماشای سوگلی شاه بوده که مانند خورشید می‌درخشیده و چنان از خود بیخود شده که آن لحظه درد شلاق را هم احساس نکرده. همه می‌دانستند اگر در آن حالتی که او می‌گوید ایستاده بود، شلاق شاطر می‌بایست یا چشمش را کور می‌کرد و

یا زخمی به صورتش می انداخت! از روی رد شلاق می شد فهمید او هم مانند همه‌ی مردم رو به دیوار ایستاده بوده و فقط کمی سرش را چرخانده بوده تا نگاهی به پشت سرش بیندازد که شاطر متوجه شده و به احتمال زیاد هم چیزی به غیر از پا پیچ‌های قرمز رنگ شاطر ندیده است. از این دست داستان‌ها زیاد بود و مردم ترجیح می دادند به جای آن که میج هم‌دیگر را بگیرند تفریح و سرگرمی برای خودشان درست کنند، اما از آن روز به بعد می گفت شب‌ها به نگیبان‌ها پول می داده تا وارد حرمسرا بشود. یک شب که کنار سوگلی خوابیده بود، شاه بالای سرش ظاهر می شود و با شلاق می افتد به جانش. بعد، زن‌های حرمسرا بلند می شوند و سر شاه را که حسابی هم مست بوده گرم می کنند تا نگیبان‌ها او را فراری بدهند.

همه قطار زن‌ها را در آن روز به خصوص وقتی از در کاخ بیرون می آمدند از یاد بردند. زن‌هایی که هر کدام شان هزار داستان برای گفتن داشتند و با سرهای فروافتاده می رفتند تا در دل شهری که بیش تر از دویست و پنجاه هزار نفر جمعیت نداشت گم بشوند. هر کدام شان از گوشه‌ای سر دربیابورند و ته مانده‌های عمرشان را به آخر برسانند. مادر بانو هم یکی از همان زن‌ها بود که وقتی از در کاخ بیرون می آمد، دست کوچک بانو را توی دست عرق کرده اش گرفته بود. بدون آن که سر بلند کند و نگاهی به دوروبر بیندازد، چشم دوخته بود به نوک گالش‌هایش و رفته بود. مانند باقی زن‌ها نگاه سنگین مردم را روی تنش احساس می کرد. حس می کرد تمام درودیوار شهر هم چشم باز کرده اند و تماشایش می کنند، مانند انسان‌هایی که از یک قرن پیش به یک باره وسط شهر ظاهر شده باشند. رخسار و رخت‌هاشان هم با قامت شهر غریبه بود. به هر دوراهی یا چندراهی که می رسید به سمتی می رفت که فکر می کرد کمی خلوت تر از راه دیگر است. برای لحظه‌ای هم به فکرش نمی رسید سر بلند کند و نگاهی به دوروبر بیندازد! به دخترش که

با پای برهنه دنبالش کشیده می شد و چیزی نمانده بود از خستگی و تشنگی از حال برود. تا خود شب همان طور کوچه‌های شهر را زیر پا می گذاشت، بدون آن که بداند چند بار از یک کوچه گذشته. از لحظه‌ای که پا به خیابان گذاشته بود، تنها چیزی که آرزو می کرد تاریکی بود. نور آفتاب روی سرش سنگینی می کرد و دلش می خواست قدرتی داشت تا بتواند جای شب‌وروز را برای چند لحظه هم که شده عوض کند. فقط آن قدر که بتواند خودش را از شهر و نگاه‌های مردم بیرون بکشد. ده، یازده سال بیش تر نداشت که شاه به دوروبر آبادی شان رفته بود. هم‌پای تمام اهالی روستا رفته بود تا شاه را از نزدیک تماشا کند و بعد، چهل سال تمام را گوشه‌ی حرمسرا گذرانده بود. می خواست ذهنش را از کوچه‌های شهر دور کند تا گذر زمان را کم تر احساس کند اما هر بار به همین جا ختم می شد. آن روز را به یاد می آورد و بعد، چهل سال تمام! می بایست چهره‌های سیاه و آفتاب سوخته‌ی تک تک مردم آبادی را به یاد بیاورد که با عریضه‌ای یا گوشه چشمی به ول خرجی‌های شاه، خودشان را از تپه‌ماهورهای دوروبر شکارگاه بالا می کشیدند، اما همه را از یاد برده بود؛ تنها خودش را می دید. در همان رخت‌های ژنده و پاهای چابک که می رفت تا شاه را تماشا کند و به چیزی بیش تر از آن فکر نمی کرد. پادشاهی که در تمام زندگی اش جریان داشت. تمام داستان‌ها و متل‌هایی که شنیده بود همیشه با پادشاهی خوب یا پادشاهی ستمگر شروع و پایان می گرفت. در ذهنش تمام پادشاهان را مردانی نقاشی کرده بود، از تمام مردم روی زمین بزرگ تر و پُرزورتر، مردی پُرابهت که می توانست با اشاره‌ی انگشتی جان هزاران آدم را بگیرد یا بهشان زندگی ببخشد. بالأخره رسیده بود و در نگاه نخست فکر کرده بود که از شاه خبری نیست چراکه نه نوری به چشم می خورد و نه مرد بلند قامتی در آن میان بود. از میان دست‌وپای جمعیت که مدام گردن می کشیدند تا چیزی را تماشا کنند

خودش را به جلو جمعیت رسانده بود. از بین نیزه‌های سربازانی که جلو جمعیت دیوار کشیده بودند مدتی تماشا کرده بود. دست آخر فهمیده و باور کرده بود که همان مرد شصت و چند ساله‌ای که کلاه نمدی کجی روی سرش گذاشته، شاه است. دنیای کودکی همان دم روی سرش هوار شده بود. تمام قصه‌های رنگ به رنگ با همه‌ی پادشاهان پیر و جوان‌شان. خیره مانده بود به نگین درشت انگشتری که گاهی در هوا چرخ می‌خورد و کشیده می‌شد به سیبل‌های از بناگوش دررفته. یکی، دو بار نگاهش با همان نگین سرخ پرواز کرده و گره خورده بود به چشم‌های ریز و خمار شاه. لبخند پهنی به لب شاه نشسته بود و او هم با لبخند محوی پاسخ داده بود. لبخندی سرد و تمسخرآمیز به آن مرد ریز نقشی که مدام سعی می‌کرد ادای شاه بودن را در بیاورد. بعد، نوک عصای شاه را دیده بود که به سمتش نشانه رفته و به یک‌باره همه چیز زیر و رو شده بود. فرارش ها و سربازان نیزه به دست مردم را متفرق کرده و سراغ پدرش را گرفته بودند. مردم گروه گروه به سمت آبادی‌های خودشان راه افتاده بودند و آن‌ها هم با شتاب‌تر از دیگران راهی روستای خودشان شده بودند. زن‌ها آب گرم درست کرده بودند و گوشه‌ی حیاط خانه شسته بودندش. کُرک‌های صورت و بدنش را بند انداخته و به صورتش سرخاب سفیداب مالیده بودند. خانه به خانه گشته بودند تا بهترین رختی که اندازه‌ی تنش باشد را پیدا کنند. دست آخر هم تور سفید روی سرش کشیده بودند. تمام مدت او فقط به نوک عصای شاه فکر می‌کرد و آن لبخندی که گوشه‌ی لبش نشسته بود. همان‌طور که چشمان وحشت‌زده‌اش به حرکات تند و دست‌پاچه‌ی مادرش بود به قامت درشت جوان‌های آبادی فکر می‌کرد و این که چرا همه‌شان از شاه می‌ترسیدند. یکی، دو ساعت بعد با پدرش و کدخدای آبادی، دوباره راه خیمه‌ها را پیش گرفته بودند. هر قدر گشته بودند آسبی پیدا نشده بود و سوار قاطر سفیدی

کرده بودندش و راه افتاده بودند. نگهبان‌ها نگذاشته بودند پدرش و کدخدا نزدیک خیمه‌ها بشوند. کیسه‌ای چرمی به پدرش داده بودند و از همان جا با قاطر برگردانده بودندشان. همان دم فهمیده بود که باید تا فردا تنها باشد، فردایی که خبر نداشت چهل سال طول خواهد کشید. پدرش حتی نگاهش هم نکرده بود، پشت کرده بود و راه آمده را برگشته بود. انگار نه انگار که صبح همان روز زانو به زانوی هم کنار سفره‌ای که او پهن کرده بود نشسته بودند و نان و چای خورده بودند. بوی تند گوشت کباب‌شده و تریاک دماغش را پر کرده بود. بوی سروسات عروسی می‌آمد. چند دلکک کوچک و بزرگ دوره‌اش کرده بودند و تا برسند جلو تخت شاه سربه سرش گذاشته بودند. شاه پیاله‌ی شراب را یک نفس سر کشیده بود. بعدها فهمیده بود که شراب است. نگاهی به سرپای او انداخته بود و بعد، نعره کشیده بود. صدای ساز و دهل خاموش شده و همه از دور شاه فرار کرده بودند. بعد، دوباره و چندباره شراب نوشیده و نعره کشیده بود تا بالاخره فهمیده بودند از سرووضع او گلیه دارد. گفته بود ببرند و سرووضعش را درست کنند، درست همان‌طوری که دو ساعت پیش بوده است، با همان رخت‌های ژنده‌ی دهاتی و بدون بزک دوزک. به یکی از خیمه‌ها برده بودندش و رخت‌هایی که دوبرابر اندازه‌اش بود را تنش کرده بودند. تا آخر شب کنار شاه روی صندلی کوچکی نشسته و لب به هیچ چیزی نزده بود. شاه صدایش را انداخته بود روی سرش و هوار زده بود این دختر امشب ملکه‌ی مملکت است. اول بانوی دربار! از شیر مرغ تا جان آدمیزاد هر چه بخواهد باید برایش فراهم شود. بعد، دلکک‌ها دوباره ریخته بودند روی سرش و شروع کرده بودند به لودگی. آخر شب، همان وقتی که همیشه خواب بود، دلکک‌ها به زور پیاله‌ی شراب ریخته بودند توی حلقش و راهی‌اش کرده بودند به خیمه‌ی شاه. شبی پر از درد و نکبت را به صبح رسانده بود و بعد چهل سال تمام،

شبی که بیش تر شبیه کابوس بود برایش تا واقعیت! میان خواب و بیداری، میان مستی و هوشیاری. دستان بی شرمی که به تمام بدنش پنجه می کشیدند. انگار که با سگی وحشی تنها و بی پناه مانده بود. فریاد هم نکشیده بود. تا آبادی شان دو فرسنگ راه بود و می دانست صدایش هرگز به گوش کسی نخواهد رسید. گیریم که می رسید و تمام دهاتی ها هم صدایش را می شنیدند؛ از پدرش که نزدیک تر نبودند. چهره اش از پیش چشم هایش کنار نمی رفت. می توانست برای دل خوشی هم که شده بود دستی به سروگوشش بکشد و بعد، برود اما حتی بدون آن که نگاهش کند دهانه ی قاطر را کشیده و رفته بود. ذهنش بیش تر از آن یاری اش نمی کرد تنها درد بود که احساس می کرد. گاه به گاه می فهمید جاهایی از تنش درد می گیرد و می سوزد. صدای خرناس های آن سگ را کنار گوشش تحمل کرده بود تا تمام بشود. بعد هم چهل سال از عمرش را گوشه ی حرم سرا گذرانده بود. چه چیزی داشت تا از ذهن بگذراند و به یاد بیاورد. راه می رفت و می گذشت. هر ساعت یک سال به درازا می کشید. برای به یاد آوردن تمام گذشته اش یک کوچه یا یک چارسو هم کافی بود اما از چهل سال زندگی لابه لای زن هایی که بیش تر شان سرنوشتی مانند خودش داشتند آموخته بود که چطور صبوری کند. چند بار دیگر هم رخصت هم خوابگی پیدا کرده بود. هر بار با مردی که نمی دانست چه کسی است. مردهایی که یا شاه بودند و یا یکی از شاهزاده هایی که پای شان به حرم سرا باز بود. وقتی فهمیده بود باردار است، از ترس به کسی حرف نزده بود تا جان خودش و بچه را نجات بدهد. بارها به چشم خود دیده بود که چطور زن های بارداری که بیوه ی شاه های پیشین هستند را سربه نیست می کنند تا بی آبرویی به بار نیاید اما او توانسته بود بچه اش را به دنیا بیاورد: بانو دخترش را، دختری که لحظه ای هم از خودش جدا نکرده بود. هیچ وقت به این فکر نمی کرد که حرام زاده است یا

حلال زاده، زیباست یا نازیبا، خوب است یا بد؛ تنها می دانست همه ی دار و ندارش از تمام دنیا است و نمی خواست از دستش بدهد. روزها مثل شب و شب ها مثل روز گذشته بود. سرش را گرم کرده بود به عروسک زنده ای که نامش را بانو گذاشته و گذرانده بود. تندتر از آن چه در توان داشت گام برمی داشت. شاید با خودش فکر می کرد هر قدر راه بیش تری برود، زمان بیش تری هم می گذرد. نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت، احساس آزادی کند یا دربه دری و گرفتاری. چهل سال تمام! این تنها چیزی بود که پی درپی در ذهنش تکرار می شد. چهل سال تمام! شاید اگر چیزی از آبادی اش هم به یاد داشت، به آن جا هم فکر می کرد. به خانه ای که درش به دنیا آمده بود و ده سال زندگی کرده بود. اما نه! چیزی به خاطرش نمی رسید. نمی خواست خیال برگشتن به آن جا ذره ای درونش جوانه بزند. مدت ها پیش همه را کشته و عزاشان را گرفته بود. به خاک شان سپرده بود و بعد، هم همه را فراموش کرده بود. یک سال تمام طول کشیده بود. اول از همه مادرش را که بیش تر از همه به یادش می افتاد و دلش هوایش را می کرد. درست همان طور که دیده بود مادر بزرگش مرده است. بیمار شده بود. تب ولرزی شدید وجودش را گرفته بود. هیچ کس به فکر دوا درمانی نیفتاده بود. رو به قبله خوابانده بودندش. زن ها سه روز و سه شب دورش حلقه زده بودند تا پایان روز سوم از نفس کشیدن افتاده بود. هیچ کس نفهمیده بود توی آن یک سال او به چه بیماری و دردی دچار شده است که نه با کسی حرف می زند و نه دست و دلش به غذا خوردن می رود. از صبح تا شب گوشه ی حرم سرا افتاده بود و هر روز زردتر و تراشیده تر می شد. دست آخر هم نوبت به پدرش رسیده بود. چند ماه طول کشیده بود تا او بمیرد و به خاکش بسپارد. همین که یادش می آمد چطور آن کیسه ی چرمی را از دست آن سرباز گرفته و بدون آن که نگاهش کند رفته بود، یک مرض

به مرض‌های پدرش اضافه می‌کرد: زخم بستر، قلنج، غم‌باد، دق، کوفت، سرسام، پیسی، خوره و خلاصه تمام مرض‌هایی که فقط اسم‌شان را شنیده. دست آخر هم نتوانسته بود پدرش را بکشد تا آن که شبی خواب دیده بود تمام آبادی‌شان درون آتش می‌سوزد. دیده بود تمام خانه‌های گلی دود می‌شوند و به آسمان می‌روند. خوب شده بود. از فردای آن شب دوباره اشتهايش برگشته و رنگ به رخسارش دویده بود. چهل سال تمام! دیگر چیزی برای به یاد آوردن نداشت. خودش بود و دخترش و بالأخره تاریکی که از راه رسیده بود. اول از همه به فکر رخت‌هایش افتاده بود. یکی از النگوهایش را فروخته بود و دو دست رخت برای خودش و دخترش خریده بود. بعد، لهجه‌ای به صدایش انداخته بود و همه‌جا گفته بود عراقی است. روزهای بعد و بعدتر هم تمام طلا و دارایی‌اش را داده بود و اتاقی به اندازه‌ی دو نفر که پای‌شان را درش دراز کنند میان زاغه‌نشینان خریده بود اما همیشه پیچ‌پیچ‌ها را می‌شنید که در بازار پشت سرش، جلو رویش با انگشت حتی گاهی نشانش می‌دادند و می‌گفتند یکی از همان‌هاست. یکی از زن‌های حرمسرا که بیش‌ترشان سر از شهرنو و نجیب‌خانه‌ها درآورده‌اند اما او، مادر بانو، تن به این کارها نداده بود؛ هرچند که از سن‌وسالش هم گذشته بود! پنجاه سال را رد کرده بود و می‌بایست به فکر دختر دم بختش می‌بود! خوشه‌چینی، کار در خانه‌های اربابی، میوه‌چینی و خلاصه هر کاری که می‌خواستند و او می‌توانست انجام می‌داد. با چنگ‌و‌دندان نان درآورده و خودش را میان دنیای جدیدش غرق کرده بود.

«هن تو را نه ماه به دل کشیدم تا به دنیا آوردمت. سمت را هم خودم انتخاب کردم. بابایت می‌گفت اسمش را بگذاریم صغری! ننه‌اش می‌گفت نه، خوب نیست. فکر فردایش را هم بکنید که بزرگ می‌شود! صغری یعنی کوچک. اسمش را بگذارید کبری که یعنی بزرگ.»

هر دو با هم دست‌شان را جلو دهان‌شان می‌گرفتند و ریزریز می‌خندیدند. وقتی بانو لب‌ودهنانش را کج و کوله می‌کرد و ادای مادرشوهرش را درمی‌آورد، بلندبلند قهقهه می‌زدند.

«گفتم شما پاپتی‌ها چه می‌فهمید از اسم گذاشتن روی این فرشته! نامش خاتون است. احترام‌خاتون یعنی خاتونی که همه احترامش می‌کنند. بالأخره هم حرفم را به کرسی نشاندم. بابایت تا یکی، دو هفته خودش را کج و کوله می‌کرد و قیافه می‌گرفت که نام بچه را پدرش می‌گذارد نه مادرش اما هر طور بود دلش را نرم کردم. گفتم سال دیگر برایت یک پسر می‌زایم خودت هر چه خواستی اسم رویش بگذار: اصغر... اکبر. من لام تا کام حرف نمی‌زنم، که آن هم قسمتش نشد بیچاره! قسمت هیچ کدامان نشد! هر دوا درمانی که کردیم نشد که نشد. مادرش... خدا ازش نگذرد! نمی‌دانی به چه کارهایی وامی‌داشتیم! می‌گفت تو دخترزا هستی. اگر به حال خودت بگذارمت، ده شکم دیگر هم بزایی دختر می‌شود. می‌آمد در خانه، دستم را می‌گرفت و راه می‌افتادیم دنبال ممدحسن سلمانی؛ از این خانه به آن خانه. او از جلو می‌رفت و ما از پشت سرش. هم سلمانی بود. هم دندان‌کشی می‌کرد و هم ختنه. در هر خانه‌ای می‌رفت و کسی را ختنه می‌کرد، فوری می‌آمد و می‌داد که من بخورم!»

«چی را بخوری؟»

«همان کوفتی را که از دول پسر بچه‌ها می‌برید. نمک می‌زد و می‌گفت فوری بخور تا بچه‌ات پسر شود! بعضی پسرها را دیر ختنه می‌کردند. آن قدر بزرگ می‌شدند که می‌کردندشان توی تاپو... پانزده سال، شانزده سال. بعضی‌ها به هجده‌سالگی هم می‌رسیدند و تازه یادشان می‌افتاد که باید پسرشان را مسلمان کنند. می‌کردندشان توی کوزه‌های بزرگ آرد که کسی نفهمد سن‌شان چه قدر است و خجالت نکشند. به آن کوزه‌ها می‌گفتند تاپو!»

آن قدر بزرگ و سفت بود که نمی‌شد خوردش. اما آن خدانیامرز می‌گفت هر قدر بزرگ‌تر باشد بهتر است. بخور!»

«چه شکلی بود؟»

«یک تکه پوست چروکیده. تو بگو تکه‌ای از روده‌ی سگ!»

«چه مزه‌ایی داشت؟»

«چه مزه‌ای می‌خواهی داشته باشد؟! مزه‌ی شاش و خون می‌داد! خدا نصیب گرسنگ بیابان نکند! چه بلاهایی که سرم نیابورند! خدا قهرش گرفت! بچه‌مان که پسر نشد هیچ، دیگر هیچ‌وقت هم بچه‌مان نشد. قسمت ما تو بودی، جان مادر! از هزارتا پسر هم بهتری! یک تار مویت می‌ارزد به تمام پسرهای این شهر! وقتی به دنیا آمدی، دست‌هایت به قاعده‌ی دو بند انگشت من بودند. آن قدر کوچک و ظریف بودی که آدم می‌ترسید بغلت بگیرد اما من همان وقت که شیر می‌خوردی، امروزت را می‌دیدم که بزرگ و خانم می‌شوی. می‌گفتم احترام‌خاتون، قدر این دست‌ها را بدان. این دست‌ها برای خانمی کردن آفریده شده‌اند. برای آن که موهای مشکی و پُریشت مردی را نوازش کنند که عاشقت باشد. برای نوازش پوست تن مردی که هر روز صبح صابون می‌خورد و بوی مشک و عنبر می‌دهد. مردی که هر روز صبح و عصر سرش را توی دامن‌ت بگذارد و تو سینه‌ی پهن و مردانه‌اش را نوازش کنی. جان او باشد و جان تو! اگر بیش‌تر از یک فرسنگ ازت دور شود، جان از تنش بیرون برود...»

می‌رفت پشت سر احترام‌خاتون می‌نشست. آینه‌ی گرد و زنگار‌بسته‌ای را می‌داد دستش و با شانه‌ی چوبی‌اش که نقش لیلی و مجنون رویش خال کوبی شده بود موهای لخت و بلند مشکی دخترش را شانه می‌کرد.

«این آینه و شانه یادگار مادرم است. از تبار قاجارها بود! از تمام مال‌و‌اموال دنیا همین آینه و شانه‌ی چوبی و این کوره سواد را برایم به یادگار گذاشت.

با آن یک‌دست لباس قجری که وقتی دلم می‌گیرد و هوايش را می‌کنم می‌پوشم؛ البته بیش‌تر از این‌ها داشت مادرم! یک اتاق داشتیم که دوتای این اتاق ما بود. پول هم داشت. طلا هم داشت. یک ماه پیش از آن که عمرش را به تو بدهد همه را فروخت و راهی کربلا شد. گفت مرگش نزدیک شده. همیشه دلش می‌خواست آن‌جا خاکش کنند. می‌گفت خیالش راحت است که روز قیامت آن‌جا کسی را وخواست نمی‌کنند. می‌گفت همین که بدمند توی بوق صور، چنگ می‌اندازم به دامن ساقی کربلا و ره‌ایش نمی‌کنم تا از صحرای محشر نجاتم بدهد. می‌گویند فردای همان روزی که رسیده کربلا، تمام پول و طلايش را ریخته توی ضریح و همان‌جا جان داده. توی راه ناخوش می‌شود اما چنان سرسختی از خودش نشان می‌دهد که همه دهان‌شان باز می‌ماند؛ آن قدر مقاومت می‌کند تا برسد پای ضریح و بعد، جان بدهد. حالا هر وقت به یادش می‌افتم رخت‌هایش را می‌پوشم و با این کوره‌سوادى که او برایم گذاشته برایش قرآن می‌خوانم.»

«بابایم می‌گوید ای کاش تو این کوره‌سواد را نداشتی و این کتاب‌های عشق‌وعاشقی را نخوانده بودی. آن وقت دیوانه نشده بودی و من را به شوهر می‌دادی. می‌گویند مردها هم که سواد داشته باشند دیوانه می‌شوند چه برسد به زن‌ها!»

«این گوشوارها هم یادگار مادر بزرگم هستند. از وقتی که یادم می‌آید توی گوش‌هایم بودند. خودش را هیچ‌وقت ندیدم. مادرم می‌گفت شیر زنی بوده برای خودش. از هزار مرد مردتر. چنان از اسب سواری می‌گرفته که تا ده فرسنگی آن‌جا کسی... می‌گویم احترام‌خاتون! تازگی‌ها خیلی از پدرت حرف می‌زنی! چه شده؟!»

«تازگی‌ها می‌ترسم، مادر!»

«می‌ترسی؟! ترس دیگر برای چه، جان مادر؟! از چه می‌ترسی؟»

«از حرف‌هایی که پدرم می‌زند، از شوهر، از مردی که تو ازش حرف می‌زنی. وقتی می‌گویی سرش را بگذارد روی دامنت از ترس می‌خواهم خفه بشوم. نمی‌شود من هیچ‌وقت شوهر نکنم و من را پیش خودت نگه داری؟»

«نترس، دخترکم! نترس! تا وقتی من زنده هستم از هیچ چیزی نترس! مثل شیر پشت سرت هستم و تا پای جان هوایت را دارم اما هر کاری حسابی دارد و کتابی برای خودش. هر دختری بالأخره روزی باید رخت بکشد به خانه‌ی شوهر. از ما گفتن و از تو نارادانه نشیندن! روزی برسد که چنان دلت برای شوهر قنچ برود که دیگر یادت هم نماند ننه‌ای هم داشته‌ای یک روز، ننه‌ای که مثل کُلَفَت‌ها زندگی می‌کرد و دخترش را مثل شاهزاده‌ها بزرگ کرد.»

«من هیچ‌وقت تو را از یاد نمی‌برم، مادر! هیچ‌وقت! خودم را شاید از یاد ببرم ولی تو را نه!»

«می‌دانم، مادر! می‌دانم! تو خوشبخت می‌شوی! هر طور که حساب و کتاب می‌کنی می‌بینی که دیگر وقتش رسیده! من، مادرم، مادربزرگم، چند نسل است که دین بدبختی‌ها را به این دنیا ادا کرده‌ایم؛ وقتش رسیده تا یکی از ما هم مزه‌ی خوشبختی را بچشد. تا چند نسل دیگر باید تکرار بشود این سرنوشت شوم؟! بالأخره یک جایی باید تمام شود، یک جایی باید جلویس گرفته شود. این جاست. من نقطه‌ی آخر این شوربختی‌ام. بعد از من دیگر نباید تکرار شود... یک چیز را باید به مادرت قول بدهی: مهم نیست اگر من را برای همیشه فراموش کردی و رفتی و پشت سرت را هم نگاه نکردی، مهم نیست اگر روزی از داشتن مادری مثل من احساس شرم کردی و توی کوچه‌وبازار از من رو برگرداندی اما همین‌جا قول بده احترام‌خاتون... قول بده به اندازه‌ی من هم زندگی کنی، به اندازه‌ی مادرم هم که گیسش

گوشه‌ی حرمسرا سفید شد و آرزوی داشتن یک مرد را با خودش به گور برد و به اندازه‌ی مادربزرگ بیچاره‌ام هم زندگی کنی؛ ما هیچ کدام مزه‌ی زندگی را نچشیدیم، نفهمیدیم زندگی چی هست و چه مزه‌ای دارد، تا آمدیم دست‌وپامان را جمع کنیم و ببینیم دنیا چه خبر است چشم باز کردیم و دیدیم داریم گیس‌های سفیدمان را شانه می‌زنیم؛ یا توی سرمان زدند و یا خودمان توی سرمان زدیم. دیگر بس است! نوبت به خوشبختی است. شیرم حرامت باشد دختر اگر یک روز را به خوشی نگذرانی! تو فرصتی برای غم‌وغصه نداری؛ باید زندگی کنی، به اندازه‌ی هفت پشتت هم باید زندگی کنی!»

بالأخره آن روزی که بانو از آن می‌ترسید هم رسید، روزی که برای بیش‌تر آدم‌های زمین فرا می‌رسد، روزی که دنیای آرزوها پیش چشم آدم‌ها خرد می‌شود، میلیون‌ها تکه می‌شود و مانند خُرده‌شیشه‌های رنگی روی سرشان می‌ریزد؛ هیچ جدال و کوششی هم کارساز نیست. به یک‌باره تیر غیبی از راه می‌رسد، به خانه‌ی شیشه‌ای آرزوها می‌خورد و چنان از هم می‌پاشدش که دیگر هیچ نیرویی نمی‌تواند تکه‌هایش را به هم بچسباند و پیوند بدهد. شوهرش بچ‌بچه‌های دزدانه‌ی بیخ گوش احترام‌خاتون را رها کرده بود و دیگر چشم‌درچشم بانو می‌ایستاد و حرفش را می‌زد. سروته‌اش را می‌زدی ول بود توی قهوه‌خانه‌ها و خانه‌ی یهودی‌ها. بیش‌تر وقتش را خارج از خانه می‌گذراند و کاری به کار هیچ‌چیزی نداشت. بی‌خبر نبود بانو که پای شوهرش به خانه‌ی یهودی‌های آن‌کاره باز شده بود و پای رقص دخترها می‌نشست و شراب می‌نوشید اما به روی خودش نمی‌آورد، گذاشته بود به حال خودش باشد تا مگر او هم کاری به کار آن‌ها نداشته باشد اما او مدام روی زبانش نام احترام‌خاتون می‌گشت... می‌گفت باید زودتر به شوهرش بدهد. چنان از شرع و دین حرف می‌زد و دلیل و حدیث می‌آورد

که اگر نگاهش نمی کردی و نمی دانستی بنای سفت کار بی هنری بیش تر نیست، فکر می کردی یکی از مشهورترین منبری های شهر است.

«آفتاب به آفتاب تو اتم تحلیل می رود. چند سال دیگر باید جان بکنم و نان توی دهان تو و این بچه بگذارم؟ تا کی باید زیر تیغ آفتاب خشت و آجر روی هم بکوبیم و پول پارچه و رخت و سرخاب سفیداب بدهم؟ یک نگاه به من بینداز، زن! مگر من که هستم؟ یک تکه پوست و استخوان که زیر آفتاب مثل زغال سیاه شده ام. پسری هم که ندارم جور کشم باشد سر این پیروی و کوری! بگذارش برود پی زندگی اش این دختر را تا ما هم نفسی بکشیم! این همه دختر توی این شهر زندگی می کنند! مگر خون دختر تو رنگین تر از خون دیگران است؟ این خیال های خام را از سرت بیرون کن! دوران عشق و عاشقی دیگر به سر آمده. اگر از من بشنوی، هیچ وقت وجود نداشته که حالا بخواهد به سر بیاید. همه افسانه است، قصه است، نقل است. یا دیوانه است یا مجنون کسی که ادای عشق و عاشقی در بیاورد. یک نگاه به در این خانه بینداز! یک نگاه به رنگ و حال خودت و من بکن! انتظار داری با این وضع و حال مان پسر پادشاه بیاید و دخترمان را خواستگاری کند؟ این ها داستان های توی کتاب است. قصه است، حکایت است. حالا من هیچ! تا زنده ام صبح تا شام جان می کنم و یک لقمه نان پیدا می کنم. مردم برای مان حرف درمی آورند! می گویند لابد دخترشان عیب و ایرادی دارد که کنج خانه نگهش داشته اند... می گویند لابد نتوانسته اند دخترشان را حفظ کنند و می ترسند اگر به شوهر بدهندش آبروشان برود! خودت که می بینی! مردم هزار جور حرف برای این و آن درمی آورند، زده می رقصند. از همه ی این ها بگذریم: دخترت دختر من هم هست. احترام خاتون دارد از سنش می گذرد. مولا می فرماید خوشا به حال پدری که دخترش خانه ی شوهر حیض شود! حتی خود پیامبر هم دخترش را نه سالگی شوهر داد. سنت

پیامبر را که دیگر نمی شود زیر پا گذاشت! زبانم لال مگر از دین خدا هم رو بر گردانده ای؟ دخترهای به سن و سال او یکی، دو شکم زاییده اند؛ می ترشد و بیخ ریش مان می ماند تا آخر عمر! همین که اسم ترشیده را بچسبانند رویش، مجبور می شویم دستش را بگذاریم توی دست یک پیرپاتال پنجاه، شصت ساله یا چه می دانم خدایی نکرده مردی که از کار افتاده و علیل باشد. آن وقت باید بشود کنیز این و آن! تنبان گهی عوض کند و ...»

آن قدر زیر گوش بانو خوانده بود و خوانده بود تا روزی که سروکله ی حاجی پیدا شده بود. یک دست کت و شلواری که به تنش می رقصید و پیدا بود نو هم نیست به تن داشت و چهارزانو نشسته بود کنار پدرش. سرش را فرو کرده بود توی یقه اش و در گرمای تابستانی اتاق عرق از چهاربندش جاری شده بود. پدر حاجی پاهایش را دراز کرده بود. هیکل بزرگ و سنگینش را رها کرده بود روی پشتی و زبان چرب و نرمش را به کار انداخته بود. خودش همیشه می گفت من تمام سرمایه و خانه و زندگی ام را مدیون همین زبان هستم. همین زبان من را صاحب کار و خانه و زندگی و زن و خلاصه همه چیز کرد!

«بنده زاده ته تعاری خانه ی من است، زنگوله ی پای تابوت است اما دیگر برای خودش مردی شده. روزی که به دنیا آمد... یادش بخیر! انگار همین دیروز پرپر روز بود! به همه گفتم من دامادی این بچه را نمی بینم! اما خب عمر دست خداست و من امروز در هشتاد و پنج سالگی سردماغ و قبراق نشسته ام این جا و پرچانگی می کنم. بیست سالش تمام شده و وقت زن خواستش است. حاجی زاده است پدر سوخته! درست روز عید قربان به دنیا آمد. برای همین اسمش را گذاشتم حاجی. حالا وقتی توی خانه یا حجره صدا می کنند حاجی معلوم نیست من را صدا می کنند یا این پدر سوخته را! البته بچه ها از همان اول عادت کرده اند من را حاج بابا صدا می زنند. آن هایی هم که آشنا

هستند به من می‌گویند حاج‌بابا اما خب غریبه‌ها حکایت خودشان را دارند. از خواهرش همین حاجی خانم، که خدمت شما هست، و برادرهایش خیلی کوچک‌تر است. کنار دست خودم توی حجره بزرگ شده. مرد کار و زندگی است. من از آن آدم‌هایی هستم که فکر می‌کنم آدم‌ها، فرق نمی‌کند چه دختر و چه پسر، باید زود زن بگیرند یا شوهر کنند. هر چه زودتر بهتر! دختر باید پایش را از ده سال که گذاشت آن طرف برود سر خانه‌وزندگی خودش و پسر هم همان قدر که دست راست و چپش را شناخت و فهمید ماجرا از چه قرار است باید زن بگیرد! اما... یک امایی هم وجود دارد. مرد! برای پا گذاشتن به زندگی باید مرد بود. مرد! این حاجی ما تازه از اجباری برگشته. یکی، دو سالی می‌شد ذهنم را مشغول کرده بود که معافش کنم. بالأخره ما با خیلی از مقامات و دم‌کلفت‌ها رفت‌وآمد و حشرونشر داریم. کار ساده‌ای بود! لب‌تر می‌کردم معاف شده بود ولی بعدش با خودم گفتم نه! بگذار مثل باقی برادرهایش مرد بار بیاید. بعد از دو سال یا یک مرد تحویل می‌گیری و یا جنازه‌ی یک مرد را. سپردم به مقامات تا ببرندش میدان جنگ و آب‌دیده بارش بیاورند. در بیش‌تر از بیست‌تا از جنگ‌های قشون ایران با لرها و یاغی‌ها بوده. خبرش را دورادور داشتیم. گاهی دوستان می‌آمدند و می‌گفتند پسر توی فلان جنگ چندتا یاغی را از پا درآورده یا بدون خبر از همه شبیخون زده به دل دشمن با دو کوله غنیمت جنگی برگشته. وقتی بعد از دو سال برگشت و نگاهم به چشم‌هایش افتاد که مثل پلنگ تیز و هوشیار شده بودند و سینه‌اش را دیدم که پر شده بود از مدال‌ها و نشان‌های افتخار، به والده‌اش گفتم بیا! بیا زن! بیا شیرپسرت را تحویل بگیر! زود باش تا هنوز پوست تنش آفتاب‌سوخته است و پینه‌ی پاهایش باز نشده‌اند برایش آستین بالا بزن! جشن دیدار پسر ت را بگذار با جشن دامادی‌اش یکی کن. وقت را تلف نکن! تمام کارهای حساس حجره را هم سپردم به او، به حاجی.

می‌دانم کسی بهتر از او از پشش بر نمی‌آید. همان امیر ارتشی که بیش‌تر از ده مدال به سینه‌اش آویخته است چند بار پیغام‌وپسغام فرستاد که پسر ت بعد از اجباری داماد خودم است. خیلی‌های دیگر هم بودند. از دختر سرهنگ و وزیر و وکیل گرفته تا دختر تاجر و کاسب و غیره و غیره! اما ما این کارها را سپرده‌ایم به والده‌شان. برای همه‌ی پسرها هم خودش آستین بالا زده و خدا را شکر یکی از یکی بهتر! هر چه باشد زن‌ها جنس زن را بهتر می‌شناسند. ما مدام سرمان توی فرش و پوست و پشم بوده و کاسی. زیاد از این کارها سر در نمی‌آوریم. از این‌ها گذشته، سنت هم از قدیم همین بوده که مادر دختر را پیدا می‌کند و پدر هم آستین بالا می‌زند.»

نگاه بانو و شوهرش خیره‌مانده بود به سبیل‌های پهن و از بناگوش دررفته‌ی پدر حاجی که با آب‌وتاب و جوری حرف می‌زد که انگار نقل شاهنامه می‌کند. هر از چند لحظه‌ای انگار که آب‌نیات می‌مکید، آب دهانش را جمع می‌کرد و فرو می‌داد. سبیلش را می‌تاباند و چنان می‌کشید که تمام صورتش با سبیل‌ها کشیده می‌شد و دوباره پی حرفش را می‌گرفت. تن سنگین و صورت پهن و سرخس حکایت از خوردوخوراک چرب و زندگی راحت داشت اما همینکه نگاه بانو به جوان نیمه‌گری می‌افتاد که زانوبه‌زانوی پدرش نشسته بود و انگار مادرزاد لال به دنیا آمده بود، توی دلش می‌ریخت! هیچ نشانی از حرف‌های پدرش در وجودش نبود اما چاره‌ای نداشت! رو از داماد می‌گرفت و عقل و دلش را می‌سپرد به دهان پدرش و با نگاه‌های ملتسمانه سعی می‌کرد بفهماند که دلش می‌خواهد بیش‌تر و بیش‌تر بشنود و فریب بخورد. دلش می‌خواست آن قدر بشنود و بشنود که باور کند همان مردی که منتظرش بوده پا به خانه‌اش گذاشته است.

«یکی از بهترین اتاق‌های خانه‌ی خودم را هم دادم برایش سفید کرده‌اند. توی خانه‌ی این حقیر، حالا اگر قسمت به وصلت بود، تشریف

می‌آورید و می‌بینید، پنجاه‌تا اتاق هست. شاه‌نشین و چهار، پنج‌تایش دست خودم است. چهار، پنج‌تایش هم دست برادرهای حاجی است که با زن و بچه زندگی می‌کنند. یکی، دو‌تایش را هم یکی از اخوی‌های بنده می‌نشیند که از بچگی دم دست خودم بوده. چهار، پنج‌تا از اتاق‌ها هم انبار پشم و فرش و چرم است. بقیه را هم اجاره داده‌ام. اتاقی را که برای این ته‌تغاری در نظر گرفته‌ام از مال دیگران بزرگ‌تر است! سه، چهارتا کلفت و نوکر هم داریم که توی خانه می‌چرخند و کارهای خانه را روبه‌راه می‌کنند. بلند می‌گویم تا عروس خانم هم بشنود هر کجا که هست! ما که می‌دانیم یک گوشه‌ای قایم شده و دارد به حرف‌های ما گوش می‌دهد و قند توی دلش آب می‌شود. ما همه سر یک سفره غذا می‌خوریم. هیچ‌کدام از عروس‌ها سفره‌ی سوایی ندارند. این تنها شرط من برای تمام عروس‌هایم از روز اول بوده و هست. هر کدام از عروس‌ها توی اتاق‌شان یک سماور دارد و چند پیاله؛ بساطی برای طبخ غذا ندارد، نه اجاق خوراک‌پزی و نه دیگ و دیگچه. شما هم اگر قسمت شد که دخترتان عروس خانه‌ی ما بشود، لازم نیست از این چیزها توی جهاز دخترتان بگذارید. اتاق‌ها را هم کلفت‌ها تمیز می‌کنند و شست‌وشوی و رفت‌وروب هم کار کلفت و نوکرهاست. خلاصه که فکر کنید دخترتان را می‌فرستید خانه‌ی شاه! شاهانه زندگی می‌کند؛ البته من نظرم این بود که دختری در سطح خودمان بگیریم برای این ته‌تغاری! جسارت نباشد، منظورم به وسیع مالی است اما والد‌هاش می‌گوید دختر که از طبقه‌ی پایین‌تر بیاید، بیش‌تر قدر می‌داند و سازگارتر است. دیدیم بیراه هم نمی‌گوید ضعیفه! ریش و قیچی را سپردیم دست خودش. به هر حال، ظاهر و باطن همین است و ما امروز نه فردا باید سرمان را بگذاریم زمین و ...»

صدای «دور از جان!» گفتن‌های باجی، که پایین اتاق کنار مادرش

نشسته بود، بالأخره صدای یک‌نواخت و خرناس‌گونه‌ی پدرش را برید و همه نفس راحتی کشیدند. همه به‌جز بانو که دلش می‌خواست باز هم بشنود، به‌ویژه همان جایی که از زندگی شاهانه حرف می‌زد؛ دلش می‌خواست هزار بار دیگر با همان آب‌وتاب تکرار کند و او بشنود تا دلش راضی شود که دخترش شاهانه زندگی می‌کند. باجی همان‌طور که خودش را بیش‌تر لای چادر سفیدش می‌پیچید گفت:

«ول کنید تو را به خدا این حرف‌ها را! ناسلامتی آمده‌ایم خواستگاری! دل‌مان را ریش‌نکنید با این حرف‌ها! بگویید این عروس خانم چایی را بیاورد تا ببینیم این آش‌دهان‌سوزی که مادرمان یک‌بند تعریفش را می‌کند چه شکلی است.»

«قربان دهانت، باجی خانم! قربان دهانت! حرف حسابی جواب ندارد. گفتم که... کار ما پوست و پشم است و از این کارها زیاد سررشته‌ای نداریم. باید از اول سر رشته را می‌دادیم دست شما زن‌ها و خلاص! بفرمایید! بفرمایید خودتان... زنانه کار را پیش ببرید. من هم دیگر لام تا کام حرف نمی‌زنم. فقط یک چپقی چاق می‌کنم و نفسی تازه می‌کنم تا ببینم خدا چه می‌خواهد.»

وقتی احترام‌خاتون با سینی چای وارد اتاق شد، صورتش از خجالت بیش‌تر گل‌انداخته بود و لرزه‌ی دست‌هایش صدای به‌هم خوردن استکان‌ها را بلند کرده بود. همان‌جا میان دهانه‌ی در ایستاده بود و زیرچشمی دنبال آن مردی می‌گشت که مادرش همه‌ی عمر برایش تصویر کرده بود اما به‌جز پدر خودش و آن پیرمرد شکم‌گنده و کوتاه‌قامت مرد دیگری در اتاق نمی‌دید. حاجی را هم دیده بود، جوانکی که کلاه به سر نداشت و چهارزانو کنار پدرش نشسته بود. چهار تار موی سرش را به‌زور آب و شانه روی تمام سرش چرخانده بود که کله‌اش از سفیدی برق‌نزند. اندام ریز و کوتاه،

شانه‌های باریک و خمیده‌اش هیچ شباهتی با آن مردی که تصور می‌کرد نداشتند؛ حتی آن روزی هم که کنار سفره‌ی عقد نشست، نمی‌توانست باور کند که او همان مردی است که باید تمام عمر زیر یک سقف کنارش زندگی کند اما یک بار هم نه به روی مادرش آورد و نه پدرش، آن‌ها هم همین‌طور؛ ترجیح می‌دادند درباره‌اش حرف نزنند. آهسته و سربه‌تو ترتیب کارها را می‌دادند بدون آن که حرفی درباره‌اش بزنند.

دو

بانو توی رودربایستی با خودش بود اگر گاهی دنبال عیب‌و ایرادی می‌گشت تا روی حاجی و خانواده‌اش بگذارد و دست به سرشان کند. خودش بهتر از هر کس دیگری می‌دانست که کار تمام شده است و باید حاجی را به دامادی بپذیرد. بالأخره آن قدرها هم بد نبود. دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید و از سرشناس‌های شهر بودند. پدرش بزرگ‌ترین حجره‌ی فرش فروشی بازار را داشت و سرش به چند کار دیگر هم بند بود و گاهی هم برای خودنمایی دهه‌ی اول محرم، دست‌ودل‌بازی مختصری می‌کرد. از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، بانو می‌دانست که راه دیگری برایش نمانده. بالأخره پس از چند بار رفت‌وآمد و پیغام‌پسغام رضا داده بود و تمام. نه به همین سادگی‌ها که در حرف می‌آید. نه! تا سوروسات عروسی مهیا شود و به روز جشن برسند مدام با خودش در کش‌مکش بود و تمام تلاشش را می‌کرد تا خودش را آرام کند. هر شب، پیش از آن که به خواب برود، چشم‌هایش را روی هم می‌گذاشت و دخترش را در رخت سفید عروسی می‌دید که انگشتان ظریف و باریکش را در هم قلاب کرده و مدام از خجالت سرخ و سفید می‌شود. می‌دید و می‌شنید که دخترش با صدای لرزان پاسخ عاقد را پس از سه بار پرسیدن می‌دهد. در همان خیالاتش نُقل و نبات روی سر دخترش می‌ریخت، کل

می کشید، با آهنگ سازوسرنا جلوی چشم می رقصید. گردن بلوری و چشم‌های عروس را که مانند آهوی مست به دوروبر می چرخید تصور می کرد اما همین که چهره‌ی حاجی، داماد آینده‌اش، پیش چشم‌هایش می آمد، مثل آن بود که سقف روی سرش هوار می شود. جوانک لاغراندام و کم‌مویی که انگار نیمی از وجودش در این دنیا نبود و در آسمان‌ها سیر می کرد اما پنجه‌هایش را به کار می انداخت بانو و شروع می کرد به تراشیدن. با نوک ناخن‌هایش صورت همان مردی که همیشه دلش می خواست دامادش باشد را می تراشید: صورتی پهن و مردانه، موهایی که مثل یال شیر پُریشت و بلند باشد و هیكلی متناسب با همان چهره! با خودش می گفت می شود! بدون شک او هم مانند پدرش می شود. همین که چند ماه از عروسی‌شان بگذرد، مثل همه‌ی مردها از هم‌خوابگی زیاد لاغرتر می شود و بعد، که از زنش سیر شد شروع می کند به پوست انداختن و لابد به هیبت پدرش می‌رسد. صورت تنک و کم‌مویش پر می‌شود و حالت مردانه‌ای می‌گیرد. اگر کله‌اش هم طاس باشد، آن قدر به چشم نمی‌آید. کافی است تهریشی در بیاورد و سبیل‌هایی مانند پدرش داشته باشد. آن وقت دیگر سر طاسش به چشم نمی‌آید و پس از چند سال که جا افتاده‌تر شود سرزبان‌دار هم می‌شود، درست مانند پدرش. با همین فکر و خیال‌ها، بانو داغ دل خودش را خاموش می‌کرد و عمر می‌گذراند. عمری نه آن‌گونه که مردم فکر می‌کنند، ثانیه‌به‌ثانیه و ساعت‌به‌ساعت و روزبه‌روز! نه! وقتی دو بیست سال از عمر آدم می‌گذرد می‌فهمد! همان‌جایی که یک بار دیگر به دنیا می‌آید و مثل آن که از خواب پریده باشد به دوروبرش نگاه می‌کند، به آدم‌هایی که به ظاهر همه شبیه خودش هستند و در باطن هزار دریا و دشت میان‌شان فاصله است نگاه می‌کند، به جایی که زندگی می‌کند، به آسمان، به زمین، به دشت، به خودش! هر روز صبح از خواب بیدار می‌شود و در آینه نگاه می‌کند.

رنگ‌ور خسار چهل‌سالگی را در صورتش می‌بیند و به عقب فکر می‌کند، به چهل سالی که پشت سر گذاشته. می‌افتد به جان خودش و اعداد و ساعت و سال‌ها و ثانیه‌ها. هر قدر پیش‌تر و بیش‌تر به گذشته فکر می‌کند و با خودش کلنجار می‌رود و کندوکاو می‌کند، ناامیدتر و سردتر می‌شود. دست آخر وقتی برای آخرین بار آینه را ترک می‌کند، زیر لب با خودش تکرار می‌کند عمر آدم‌ها بیست سال به بیست سال می‌گذرد. انگار تنها دو روز توی این دنیا بوده‌ام و چهل سال گذشته است. دچار پوچی می‌شود. سرخوردگی! گاهی کار به جنون هم کشیده می‌شود. عمر دارد به ته می‌رسد و هیچ به هیچ! مرگ را پیش رویش می‌بیند که مانند اژدهایی دهان باز کرده تا بیلعدش و کاری از دست کسی ساخته نیست. یا باید تن به قضا و قدر داد و یا دل خوش کرد به بهشت و دنیای ابدی! برای بانو هم همین‌طور گذشته بود! تمام یک سالی که دخترش به خانه‌ی بخت رفته بود را همین‌طور گذرانده بود. دچار جنون شده بود شاید. با خودش حرف می‌زد، با آینه، با گل‌های شمعدانی پشت شیشه‌ی اتاقش. به پاهایش بند زده بود و خودش را حبس کرده بود توی خانه تا مبادا پا از در به خیابان بگذارد و ناخواسته سر از خانه‌ی دخترش در بیاورد. همان هفته‌ای یک بار را برای خودش مقرر کرده بود که می‌رفت می‌نشست کنار دخترش و چند ساعتی تماشایش می‌کرد. حرفی هم که نداشتند بزندان. نه بانو از خانه بیرون می‌رفت و در گیرودار ماجرابی می‌شد نه احترام‌خاتون رخصت بیرون رفتن داشت. آن هم قانون خانه‌ای بود که عروس‌شان شده بود و می‌بایست تن می‌داد؛ می‌بایست می‌ماند توی خانه و تن می‌داد به زندگی خودش، مانند باقی عروس‌های خانه و سر می‌کرد توی اتاق خودش و بدون حرف و نقلی زندگی خودش را می‌کرد و صبح، پیش از آن که شوهرش از خواب بیدار شود، آب را جوش می‌آورد، کمی نان و پنیر از کلفت‌ها می‌خواست و دست‌وروی می‌شست، نماز خودش را می‌خواند،

شوهرش را از خواب بیدار می کرد تا برود لب حوض وضو بسازد و برگردد، او هم می بایست رخت خوابها را جمع و جانماز را برایش پهن می کرد؛ می بایست تا حاجی نماز می خواند، سفره‌ی صبحانه را می چید، تنها وعده‌ای را که حق داشتند تنها و دونفری با هم باشند همان صبحانه بود. بدون حرفی یکی، دو پیاله چای و چند لقمه نان و پنیر، حاجی خورده و نخورده سر زانوهایش می زد و از جا برمی خواست. می بایست زودتر از بقیه خودش را به حجره می رساند و در را باز می کرد. احترام خاتون می بایست کت و کلاهش را می داد دستش، به امان خدا می گفت، کنار در می ایستاد تا شوهرش در هشتی گم بشود و او برگردد توی اتاق. بعد، می بایست سفره را جمع می کرد و تحویل کلفت‌ها می داد و دیگر کاری نداشت تا شب. ظهر که مردها نبودند، نه غذایی طبخ و نه خورده می شد. دوروبر غروب، با همان شانیه‌ی چوبی مادر بزرگش، موهایش را شانه می زد، دستی به سرو صورتش می کشید و منتظر می ماند تا حاجی از راه برسد. شب، شام را در پنج‌دوری دور هم می خوردند و وقتی حاج بابا می رفت توی شاه‌نشین تا یکی، دو بست تریاک بکشد، برمی گشتند توی اتاق‌شان یا اگر هوا خوب بود پشه‌بندی جلو اتاق می بستند و رخت خوابها را آن جا پهن می کردند. پشت پارچه‌ای که به دیوار آویخته بود تا جلو رخت خوابها را بپوشاند، لباس خواب می پوشید. پیاله‌ای آب می گذاشت بالای سرشان و منتظر می ماند تا اگر حاجی هوسش را کرده باشد، خودش را بکشاند روی تنش، تنک‌اش را تا زانو پایین بکشد و چند دقیقه‌ای بالا و پایین برود و کنار گوش احترام خاتون خرناس بکشد و بعد، که حاجی پایین می رفت سعی کند بخوابد.

یک سال دیگر هم همین‌طور گذشت. دل شوره‌های بانو دوباره آغاز شده بود. دیگر مجالی برای نشستن در خانه و فکر کردن به خودش نداشت، دیگر فرصتی نداشت روبه‌روی آینه بایستد و به طول عمر و زندگی آدم‌ها

فکر کند. دوباره تمام فکر و ذکرش شده بود احترام خاتون، دخترش! به هر سو رو می کرد، حرف مردم مانند چماق کوبیده می شد توی سرش. دو سال از روزی که دخترش را داده بود به حاجی، همان جوانک لاغر مردنی و نیمه‌کوسه‌ای که تمام جانش بوی پشم گوسفند می داد، گذشته بود. طوری بوی پشم گوسفند به خورد تنش رفته بود که اگر در اتاق تاریکی بود و نمی‌دیدیش، فکر می‌کردی گوسفندی را گوشه‌ی اتاق بسته‌اند. دو سال گذشته بود و همه مطمئن شده بودند احترام خاتون و حاجی بچه‌شان نمی‌شود! انگار هفت آسمان هوار شده بود روی سر بانو! نه خواب داشت و نه خوراک. یک شبه پیر شده بود، ده سال پیرتر! معلوم است که حساب یک روز و دو روز نیست این کارها. از مدت‌ها پیش دل شوره‌های بانو آغاز شده بود اما دلش گرم بود. آدم‌های زیادی را دیده بود که دو سال کشیده بود تا بچه‌شان بشود؛ حتی آدم‌هایی را می‌شناخت که پنج سال یا ده سال کشیده بود تا بچه‌دار شوند اما آن‌ها همه مادرهاشان سالم بودند و پنج، شش شکم زاییده بودند. هیچ کدام مثل خود بانو نبودند که پس از احترام خاتون دیگر بچه‌اش نشده بود. هیچ دوا درمان و نذرو نیازی هم افاقه نکرده بود. یک روز که با همین فکرها از خواب بیدار شد، مثل آن بود که میان آسمان رها شده باشد. هر کاری می‌کرد دستش به جایی بند نمی‌شد، هر چه می‌کرد نمی‌توانست خودش را آرام کند و به خودش بقبولاند هنوز چیزی نشده و همه چیز روبه‌راه می‌شود. مدام با خودش فکر می‌کرد دیگر نمی‌شود همه‌چیز را به حال خود رها کرد و باید کاری کرد؛ باید دنبال راه چاره گشت اما هر چه بیش‌تر فکر می‌کرد، کم‌تر به نتیجه می‌رسید. همان روز بود که ده سال پیرتر شد بانو! کمرش خمیده شده بود و سوی چشم‌هایش کم شده بود. مثل مرغ سرکنده مدام حرف می‌زد و راه می‌رفت. حرف که چه؟! به زمین‌وزمان، به خودش و شوهرش بدویبراه می‌گفت که اگر به حال خودش

گذاشته بودش یک آدم حسابی را برای دخترش پیدا می کرد. هر بار که در کوچه و خیابان، دروهمسایه چشمشان به بانو می افتاد، کله تکان می دادند و با اشاره ی سروگردن به هم نشان می دادند؛ حتی نیازی نبود که گوش تیز کند تا حرف هاشان را بشنود. بلند و بی پروا حرف می زدند و هر بار که بانو می شنید با خودش می گفت ای کاش گوش هایم هم مانند چشم هایم از کار بیفتند و دیگر نشنوم.

«نگاه کنید! زنی که تا دیروز می گفت دخترش را به غیر از پسر پادشاه به کسی نمی دهد و لیاقتش خیلی بالاتر از این حرف هاست، حالا به چه حال روزی افتاده! خدا جای حق نشسته، خوب می داند چطور پوزه ی آدمهایی که بینی شان را بالا می گیرند و راه می روند را به خاک بمالد. حالا برای آن که جلو پایش را ببیند، مجبور است آن قدر سرش را خم کند که بینی اش به زمین بمالد.»

«مگر نمی دانی؟! ته تغاری حاج بابا که نمی تواند تنبانش را بالا بکشد می خواهد سر دختر یکی یک دانه اش هوو بیاورد! تازه اگر خیلی جوانمرد باشد حاجی! وگرنه طلاقش را می دهد دستش و می فرستدش خانه ی بابایش. دختر نازا به درد کی می خورد؟ بماند خانه ی او که نان خور اضافه باشد؟»

«مادر حاجی چند روز است که دوروبر خانه ی سلیم بقال می چرخد! گمانم چشمش دنبال دختر بزرگش باشد. دختر تازه رسیده و ترگل ورگلی است!»

انگار که هر کلام شان نیشتری بود به جگر بانو! همان چیزی که همه ی عمر از آن ترسیده بود داشت سرش می آمد و کاری هم از دستش ساخته نبود. تمام حرف های دروهمسایه پیش چشم هایش نقش می بست، می دید که دختر ترکه ای و استخوانی سلیم بقال ویار می کند و هوویش، احترام خاتون، دردانه ی بانو، باید برایش زیره جوش درست کند تا ویارش

را بخواباند، باید کون بچه ی اولش را بشوید تا او با خیال راحت بچه ی دومش را بزاید، باید سرش را بچسباند به دیوار و قربان صدقه رفتن هوو و شوهرش را از توی اتاق کناری گوش کند. مرگ بود برای بانو... مرگ! صبح که از خواب بیدار می شد، تکه ای نان به دندان می کشید و از در می زد بیرون و یک راست می رفت جلو حجره ی پدر حاجی، جایی که دامادش هم همان جا کار می کرد. می دانست بانو که آن جاست. هر روز صبح، پیش از همه آن جا بود. در را باز می کرد جلو حجره را آب و جارو می کرد و می چپید توی پستو! جایی که زن های شوهر مرده و بیوه می رفتند آن جا. لنگه ای بزرگ از پشم را کول می کردند و می بردند تا خانه هاشان که بیش تر بیرون شهر و توی دهات دوروبر بود. پشم ها را می رسیدند و باز می آوردند. کار حاجی از وقتی که از اجباری برگشته بود نگاه داشتن حساب کتاب آن زن ها بود. وقتی می خواست چند پول سیاه مزدشان را کف دست های پر از پینه و ترک شان بگذارد، به همان اخلاقی که از پدرش آموخته بود، بادی به غبغب می انداخت و سکه های خرد و ریز حلبی را دانه دانه کف دست شان می گذاشت و با صدای بلند می شمرد. درست موبه مو همان طوری که پدرش دو، سه زن را روز اول جلویش راه انداخته بود و سفارش کرده بود به جز این، کار دیگری نکند. گفته بود اگر این دهاتی های بوگندو را غافل شویم تمام مال و اموال را به تاراج می برند. یک، دو، سه، چهار... نفر بعدی. پیش از آن که پولی به کسی بدهد، نگاهی به برادرش می انداخت که یعنی حساب وزن ها درست بوده یا باید بابت کم بودن نخ های ریسیده جریمه ای کم کند و نیم نگاهی هم به برادر دیگرش می انداخت که تکلیفش واری نخ های ریسیده بود. بانو هم هر روز صبح با همان جماعت زن روستایی وارد حجره می شد. قاطی زن هایی که آمده بودند چند پول سیاه ببرند به خانه های بی مردمانه شان و شکم خودشان و یتیم هاشان را سیر کنند. از دور وقتی

روی کولش و برود. گاهی که حاجی دلش برای بانو می سوخت و سرش را از پستو بیرون می آورد تا نگاهش کند و با همان نگاه دلداری اش بدهد، حاج بابا از حجره پی کاری بیرونش می فرستاد تا به قول خودش از روی ناپختگی و جوانی، خام حرف های بانو نشود. بانو سلوک هر روزش شده بود؛ می گفت و می گفت تا حرف هایش تمام شود، با خودش، با حاجی و پدرش، با درودیوار حجره، حرف هایش را می زد و از در می رفت بیرون و از آن جا یک راست می رفت سراغ دخترش، احترام خاتون. چند دالان و راسته پشت سر هم و بعد، چارسوق بازار را لنگان لنگان، خمیده و کورمال کورمال پشت سر می گذاشت و درست روبه روی در بزرگ چوبی مسجد جامع خانه ی دخترش بود؛ یعنی خانه ی پدرشهرش، خانه ی پدر حاجی که پنجاه اتاق دورتادورش چیده شده بود و وسط حیاط هم حوض آبی رنگی مانند فرش پهن شده بود. سمت چپ، یکی از همان اتاق های اشکوب دوم هم اتاق احترام خاتون بود، دختر بانو. مدتی بود که هر روز بی گپ و گفت حاجی را راهی می کرد، جلو در اتاقش می نشست و چشم می دوخت به هشتی و انتظار چهره ی آشنایی را می کشید. مگر آشنای دیگر هم داشت به جز مادرش، احترام خاتون؟ دو سال بود که در آن خانه زندگی می کرد اما همچنان همه جای خانه و ساکنانش برایش غریبه بودند و نتوانسته بود با هیچ کدام کنار بیاید. کم تر پیش می آمد گپ و گفتی با کسی داشته باشد؛ یعنی نمی توانست با آن ها بجوشد و حرفی داشته باشد! خودش را نمی توانست هم جنس و هم رنگ زن های خانه بداند؛ هر چند، زندگی اش همان بود که آن ها از سر می گذراندند، همان را می خورد که آن ها می خوردند و همان را می پوشید که آن ها به تن می کردند اما، با این حال، نمی توانست مانند باقی عروس های خانه باشد و خودش را قاطی شان بکند. تمام حرف ها و کارهاشان محدود می شد به ماجراهای شب های جمعه که شوهرهاشان زودتر از کار برمی گشتند، با زن هاشان

پدر حاجی چشمش به بانو می افتاد، اخم هایش را توی هم می کشید و به بخت و اقبال خودش و پسرش بدوبیراه می گفت و حتی پاسخ سلام بانو را هم نمی داد اما بانو دست بردار نبود! یک راست می رفت دست های بزرگ و کلفت پدر حاجی را می بوسید و می گذاشت روی چشم هایش.

«می دانم... می دانم نامحرم هستیم اما شما جای پدر ما هستید، حاج بابا؛ بزرگ تر ما هستید، برادر ما هستید. شما را به خدا، به همان حجی که رفته اید مبادا به این زودی ها تصمیمی بگیرید که دیگر راه برگشتی هم نباشد! همین دختر برادر خودتان! مگر پنج سال طول نکشید تا بچه اش بشود؟ احترام خاتون هم هنوز بچه است. تازه هفده یا به زحمت هجده سالش است. حالا حالا وقت برای بچه دار شدن دارد!»

«آخر، پیرزن... سر صبحی باز آمده ای اعصاب ما را گه مرغی کنی؟ چرا دست از سر ما بر نمی داری؟ چرا نمی گذاری به زندگی مان برسیم؟»

«من که با شما کاری ندارم! ناسلامتی ما با هم قوم و خویش هستیم! بد می کنم گاه گذاری سری به شما می زنم؟ بد کاری می کنم نگران آینده ی دخترم و پسر شما هستیم؟ همین سید اکبر حمای! اولاد پیغمبر هم هست. بعد از چهار بار زن عوض کردن و دوا درمان معلوم شد که عیب و ایراد از خودش بوده که بچه شان نمی شده. من که نمی خواهم زبانم لال زبانم لال روی پسر شما عیب و ایرادی بگذارم. حاجی هم مثل پسر خودم است... تف سربالاست هر چه بگویم! فقط می گویم کار عجولانه ای نکنید. دست کم یکی، دو سال دیگر صبر کنید. حاجی ماشاالله جوان است، حالا حالا وقت دارد.»

پدر حاجی از جایش بلند می شد. بیخود و بی جهت فرش ها را ورق می زد یا سر یکی از زن های دهاتی داد و هوار راه می انداخت و خلاصه طوری وانمود می کرد که به حرف های بانو گوش نمی دهد و بانو باید دُمش را بگذارد

بود یا همین طوری برای حفظ آبروی حاج آقا لنگت را آویزان کردی؟!»
 «مگر حاج آقا چه اش است چشم دریده‌ها که نتواند؟ فکر کرده‌اید هر
 کسی که پیر شد، اخته می‌شود؟»

«چیزی اش نیست! فقط خدا کند که پسرهایش هم به خودش کشیده
 باشند و تا نود سالگی بخاری ازشان بلند شود!»

«پسرهای من از باباشان هم سالم‌تر و سرحال‌ترند. اگر شماها تا آن وقت

عمرتان به دنیا باشد و لای لنگ‌تان جر نخورده باشد خودتان می‌بینید!»

«لای لنگ ما را ول کن، خانم جان! از حاج بابا بگو! می‌خواهیم بدانیم
 دیشب چه کار می‌کرد.»

«چشم‌سفیدتر از شماها آدم به زندگی‌ام ندیده‌ام! می‌خواهید چه کار

کرده باشد؟ همان کاری را می‌کرد که همه‌ی مردها شب‌های جمعه با

زن‌هاشان می‌کنند، همان کاری را می‌کرد که پسرهایش با شما می‌کردند.»

«وای که خانم‌جان چه کشیده‌ای دیشب! اگر همان کاری را کرده

که پسرش دیشب با من می‌کرد ای‌والله دارد! دم صبح دیگر داشتم از

هوش می‌رفتم. شانس آوردم بچه بیدار شد و به هوای شیر دادن از زیر

دست‌وبالش فرار کردم و گرنه کشته بودتم تا صبح! از عصری که برگشته

بود پیدا بود که با چشم‌هایش داشت برابم خط‌ونشان می‌کشید. من که

جوان هستم داشتم تلف می‌شدم، وای به حال شما خانم‌جان!»

«شما امروزی‌ها جان توی تن‌تان نیست. دماغ‌تان را بگیرند جان از

کون‌تان در می‌رود! من زن قدیم هستم. با این چیزها از میدان به در

نمی‌روم.»

«پس با این حساب باید بگوییم بیچاره حاج‌بابا! او چه می‌کشیده تا

صبح!»

«من که بعید می‌دانم! من تا خود صبح بیدار بودم اما یک بار هم نشنیدم

شوخی می‌کردند و از همیشه سرحال‌تر و سردماغ‌تر بودند. شام را زودتر
 می‌خوردند و زودتر به اتاق‌شان می‌رفتند. حاجی هم به تقلید از برادرهایش
 شوخی و جدی چند کلامی حرف می‌زد و مزه می‌پراند؛ مثل آن که شاش
 تندش گرفته باشد ران‌هایش را به هم می‌مالید و این پا و آن پا می‌شد
 تا زودتر احترام‌خاتون رخت‌خواب را ببندازد و گردسوز را خاموش کند و
 بعد، بروند کنار هم زیر پتو دراز بکشند. بدون هیچ حرفی حاجی خودش
 را می‌کشید روی احترام‌خاتون. دو، سه دقیقه‌ای کمرش را می‌جنباند و
 آخر کار هم مثل سگ، زوزه‌های خفه و نازکی می‌کشید و بعد، از هوش
 می‌رفت. از مردی به حال‌وروز او بیش‌تر از آن هم انتظار نمی‌رفت؛ بیش‌تر
 از آن جانی در بدن نداشت که شب‌های جمعه توی رخت‌خواب خرج کند
 اما تمام خانه به‌اندازه‌ی اتاق احترام‌خاتون سوت‌و‌کور نبود. عروس‌ها برای
 آن که بهم بفهمانند در اتاقشان چه می‌گذرد مدام می‌رفتند پای حوض، آبی
 به دست‌و‌صورت‌شان می‌زدند یا به خلا می‌رفتند و برمی‌گشتند توی اتاق.
 صبح هم هنوز آفتاب بالا نیامده بود که لنگ‌هاشان را پهن می‌کردند جلو
 در اتاق‌هاشان و با چشم‌واپرو تا مردهاشان دست‌جمعی از خانه بیرون بروند
 به هم اشاره می‌کردند به لنگ‌ها که هنوز آب ازشان می‌چکید و وقتی مردها
 از خانه می‌رفتند بیرون، سروصداشان تا هفت خانه آن سوتر هم می‌رفت.
 گاهی که مادر شوهرشان هم لنگش را آویزان می‌کرد او را هم به وسط
 خودشان می‌کشیدند؛ یعنی خودش هم بدش نمی‌آمد. شروع می‌کردند با
 رقص و ادا و اطوار ماجرای شب را برای هم تعریف می‌کردند.

«دیدم آقا‌جان از سر شب توی شاه‌نشین نشسته بود و بست پشت

بست می‌چسباند به وافورش! نگو داشت خودش را برای مراسم شب آماده

می‌کرد!»

«حالا مادر جان، خودمانیم... غریبه که بین‌مان نیست! دیشب خبری

که خانم جان از پله پایین برود و توی بشکه غسل کند.»
 «آخر ناقص العقل، من با این پاهایم می توانم بروم توی بشکه و غسل کنم؟ همین جا دراز می کشم توی حوض.»
 «حاج بابا به زور وافور و حب‌هایی که از عطار می گیرد کارش را راه می اندازد، من مانده‌ام خانم جان چه کار کند که هنوز از پس کار برمی آید.»
 «این بار توی حمام نشانت می دهم! نگاه کن ببین از دختر چهارده ساله هم بهتر نگاهش داشته‌ام.»

نه! در خودش نمی دید احترام خاتون که قاطی زن‌ها بشود و چنین حرف‌هایی به زبان بیاورد. سرش در لاک خودش بود و زندگی خودش! صبح‌ها می نشست کنار در و چشمش به هشتی بود تا که بانو از سیاهی هشتی پا به حیاط بگذارد، بلند شود و دنبالش برود تا نذر هاشان را ادا کنند. بانو در هفت امام‌زاده‌ی بازار هفت نذر کرده بود و هر روز تا ظهر هم کارشان همین بود. پولی که نداشت بانو تا نذر کند یا خیراتی بدهد. کار می کردند. یکی را که حیاط داشت، نذر کرده بود تا وقتی سر پا باشد و بتواند راه برود، هر روز صبح حیاطش را آب‌وجارو کند. شیشه‌های پنجره‌ی آن یکی را پاک می کرد. ضریح سومی را دستمال می کشید و همین‌طور تا آخرین امام‌زاده که هر دو جلو درش می ایستادند و کفش‌های زوارش را جفت می کردند که بیش‌تر دهاتی‌هایی بودند که پول دواکتر نداشتند. بعضی هاشان هم اعتقادی به دواکترها نداشتند، می آمدند و سراسیمه خودشان را می انداختند توی امام‌زاده و شروع به گریه‌وزاری می کردند تا شفای‌شان را بگیرند.

پنج‌شنبه بود و بازار از همیشه شلوغ‌تر بود. بانو دستش را به دست دخترش داده بود و یک گام عقب‌تر دنبالش کشیده می شد و بلندبلند حرف می زد تا مبادا صدای حرف‌های مردم کوچک‌وبازار به گوش دخترش برسد و ناامیدش کنند. توی راه همان امام‌زاده‌ی هفتم بودند که از همه معروف‌تر و

شلوغ‌تر بود. احترام خاتون سرگیجه گرفت و نقش بر زمین شد. رنگ‌وروش پریده بود و مدام عُق می زد. از دکان عطار گلاب آورده بودند و زیر بینی‌اش گرفته بودند اما بیش‌تر عُق زده و ظرف گلاب را پس زده بود. بانو گریه می کرد و به سر و رویش می زد. چنان قیل وقالی به پا کرده بود که تمام بازار را به هم ریخته بود. زبانش بند رفته بود و بدون آن که حرفی بزند پشت هم جیغ می کشید. درست فهمیده بود بانو! دخترش باردار بود.

درست شانزده سال پیش از این بود؛ نیمه‌ی مردادماه بود و نیمه‌ی روز. آفتاب داغ و سوزان مردادماه خودش را با تمام وجود رها کرده بود روی زمین. هوا لخت و سنگین بود. احترام خاتون از درد به خودش می پیچید اما حجب‌وحیای ذاتی‌اش نمی گذاشت تا دادو فریاد راه بیندازد، به‌ویژه که می دانست چند مرد هم در حیاط هستند. گوشه‌ی چارقدش را مچاله کرده بود و گذاشته بود لای دندان‌هایش تا مبادا صدایی از دهانش بیرون بیاید. کم‌رویی‌اش یک طرف و آن همه زنی که جمع شده بودند توی اتاقش یک طرف. بانو و مادر حاجی دو طرفش نشسته بودند و عرق از سر و رویش می گرفتند. بانو همان رخت قجری که یادگار مادرش بود را پوشیده بود و حال‌وروزش بهتر از همیشه بود. هر قدر در آن نه ماهی که گذشته بود دخترش ضعیف‌تر و شانه‌هایش آویزان‌تر شده بود، بانو کمرش صاف‌تر و حال‌وروزش بهتر شده بود. همه‌ی زن‌ها می دانستند وقتی صورت زانو به هم می‌ریزد و پر از آکنه و ورم می‌شود و شکم مادر پهن می‌شود، بچه بدون ردخور دختر است! گاهی پیش می‌آمد که زانو حالت‌های گیج‌کننده‌ای داشت، مثل آن که شکم تیز و بیرون زده بود اما بینی‌اش پهن و کوفته‌ای می‌شد ولی احترام خاتون این‌طور نبود؛ او تمام حالت‌هایی را داشت که بچه‌های دختر در شکم مادرشان ایجاد می‌کردند اما هیچ‌کس به روی خودش نمی‌آورد و برای آن که امیدواری بدهند به اهل خانه پشت هم

می گفتند که انشاءالله پسر است. بانو تنها زن و تنها کسی بود که به این چیزها فکر نمی کرد. سرش را بالا گرفته بود و مستقیم به چشم زن های توی اتاق نگاه می کرد. با نگاه هایش فخر می فروخت، ناسزا می گفت و نفرین می کرد به همه ی کسانی که بیش تر از یک سال، نیش و کنایه هاشان را تحمل کرده بود، به ویژه نگاهش به باجی بود که کنار در نشسته بود و تسییح می انداخت و ورد می خواند.

«پسر باشد، قدمش سر چشم مان! دختر باشد، مار شود برود بیابان!»
هیچ ابایی هم نداشت اگر کسی صدایش را می شنید. گاهی به عمد آن قدر صدایش را بالا می برد تا همه بشنوند. با چشم های از حدقه بیرون زده و لب های گوده افتاده اش کنار در نشسته بود و خیره شده بود به زانو و بلند بلند تکرار می کرد.

«پسر باشد، قدمش سر چشم مان! دختر باشد، مار شود برود بیابان!»
هر بار هم با سروگردن و چشم و ابرو خطونشان می کشید برای احترام خاتون که به حرف های او برای پسر شدن بچه اش گوش نداده و پرهیز هایش را به جا نیاورده بود. تنها کسی هم که در خانه شان با وصلت حاجی و احترام خاتون مخالف بود همان باجی بود. در هر حال، خیلی کم پیش می آمد، باجی با چیزی یا کاری موافق باشد. هر شرّ و دعوایی هم توی خانه به پا می شد یک سرش باجی بود. یکی، دو سال دیگر پا به پنجاه سالگی می گذاشت و دیگر امیدی نبود که دوباره به خانه ی شوهر برود. دو، سه سال بیش تر خانه ی شوهر نمانده بود که شوهرش بچه ی تازه از شیر گرفته شده شان را برداشت و خودش را گم و گور کرد و هیچ کس خبری از شان پیدا نکرد. پدرش می گفت:

«معلوم است با این اخلاق گند و نکبت کسی تحملش نمی کند! اگر به خاطر حرف مردم نبود، من هم که تخمش از من است تحملش نمی کردم

و می انداختمش توی کوچه اما خب، حساب آبروست؛ باید سوخت و ساخت!«
کنار برادر کوچک ترش نشسته بود و برای آن که کسی صدایش را نشنود، سرش را به صورت برادرش نزدیک کرده بود و درددل می کرد.

«باید سوخت و ساخت، اخوی! باید سوخت و ساخت! دیگر حتی از من هم حرف شنوی ندارد. تا چند سال پیش دست کم هر طوری که بود، احترام من را نگه می داشت. چه کارش می توانم بکنم؟ مثل آن می ماند که آدم بخواهد انگشت دستش را ببرد و دور بیندازد، تف سربالاست... آخرش برمی گردد توی صورت خودت. اگر این روزها را می دیدم، همان وقت که به دنیا آمد، جسارت است ولی همان وقتی که چشمم به چاک وسط لنگش افتاد توی باغچه چالش می کردم. زنده به گورش می کردم و تمام! مگر چطور می شد؟! تا چند سال عذاب وجدان می گرفتم و بعدش هم از یادم می رفت! هیچ بعید هم نبود که این کار را می کردم. مادرش تا چند روز ازم پنهان کرده بود که دختر است و گرنه شاید هم همان کار را کرده بودم. گاهی وقت ها با خودم خلوت می کنم و دودوتا می کنم تا بینم کجای کارم عیب و ایرادی داشته است. کدام حلال خدا را حرام کرده ام یا کدام حرام خدا را حلال کرده ام که این طور اولادهایی نصیبم شد! این دوتا بچه، کدام لقمه ی ناپاکی را خوردند که این طور بار آمدند...»

منظورش به باجی و رجب بود. او هم بی کار و بی عار بود. پایش را توی حجره نمی گذاشت و همین که اسمش در خانه می آمد در دم کر می شد و به حرف هیچ کس گوش نمی داد. لنگ ظهر از خواب بیدار می شد و تا خود شب سرش به کبوترها و سهره هایش گرم بود و شب ها هم معلوم نبود کجا گم و گور می شد.

«از خدا که پنهان نیست، اخوی... از شما چه پنهان که تا حالا هر کاری که می توانستم کرده ام. به هر زبانی که بلد بوده ام گفته ام بلکه دستش را

چرخید که گوشه‌ی حیاط نشسته بود و با چاقوی قصاب داشت موهای دستش را می تراشید. زیر چشمی هم حواسش به پدرش بود که کنار گوش عمویش نشسته بود و پیچ پیچ می کرد. همین که متوجه نوک تسبیح پدرش شد که او را نشانه رفته بود، نوک چاقو را گرفت سمت پدرش و بلند بلند شروع کرد به حرف زدن.

«خدا خیرش بدهد! پدرم را می گویم، آدم دست و دل بازی است، در خانه اش به روی همه باز است. از جان و زنش برای مهمان مایه می گذارد. صبح تا شب جان می کند، بلانصبتش، بلانصبتش مثل سگ تا وقتی که... دیروز خودش را خدا می داند اما این را رجب هم می داند که سوخت و سوز ندارد. شتری است که در خانه‌ی همه می نشیند! یا به قول بعضی ها می خوابد. بالأخره یک روز باید همه چیز را گذاشت و رفت! دور از جانش، دور از جانش مثل سگ جان می کند تا وقتی که سرش را گذاشت زمین و مُرد، برای من و باقی بچه هایش پول حسابی و حجره و خانه گذاشته باشد. به خدا من که ازش راضی هستم! پدری را در حق من تمام و کمال به جا آورده.»

بعد، صدایش را بالاتر برد و رو به پدرش که گوش تیز کرده بود گفت:

«چیزی نیست، ابوی! دارم دعای خیر حوالات می کنم!»

حاج بابا برای آن که حواس پدر احترام خاتون را از حرف های رجب پرت کند، دستش را گذاشت روی شانهاش و گفت:

«این حاجی جان ما را که می بینی، قرار بود خودش زنگوله پای تابوت ما باشد اما حالا دیگر برای خودش مردی شده پدر سوخته! دارد پدر می شود. حالا بچه اش می شود زنگوله!»

بغض گلویش را گرفت و ساکت شد. برادرش دست انداخت گردن حاج بابا و وسط کله‌ی طاسش را بوسید.

«دور از جان، اخوی! دور از جان شما! انشاء الله بعد از صدویست سال

به خانه و زندگی بند کنم تا دست کم شاید سرش به سنگ بخورد و به راه بیاید اما زیر بار نمی رود که نمی رود. تا حالا صد بار روی گندکاری هایش را پوشانده ام. آخرین بار همین پارسال بود که صغری، کُلفت مان، یادت که می آید؟ دختر ریزه میزه و دهاتی ای بود و زبان ما را هم خوب بلد نبود و ترکی فارسی را با هم بلغور می کرد... همین رجب خدانشناس شکمش را پر کرده بود. پاک داشت کوس رسوایی مان به هوا می رفت. با پول و زیر سیلی یکی از پادوهای مغازه را راضی کردم که بگیردش و فرستادم شان دهات سر یکی از زمین ها تا بویش بلند نشود. هنوز هم که هنوز است کلی خرج و مخارج روی دستم می گذارند و نمی توانم لب از لب باز کنم. نصف بیش تر اتاق های خانه را می بینی؟ خالی هستند. به خاطر همین رجب... اگر بگویم تخم حرام به خودم و زخم بیراه گفته ام... استغفر الله... تا غافلش می شدی یا توی این اتاق پیش زن این بود یا توی آن اتاق پیش دختر آن یکی. مجبور شدم همه را بیرون کردم. هر کس زن جوان یا دختر داشت را بیرون کردم. حالا اگر پیرزن، پیرمردی پیدا بشود قبول می کنم و گرنه قید پولش را زده ام و تمام. من نمی دانم چه زبانی دارد که مار را از سوراخ بیرون می کشد. اوایل با خودم می گفتم مگر می شود؟! تمام زن های دنیا که تیشان باد نمی دهد! بالأخره پیدا می شوند کسانی که بهش راه ندهند و در اتاق شان را به رویش باز نکنند اما، بعد، دیدم نه! آن زبانی که او دارد، سنگ را موم می کند. اگر توی بازار به کار می گرفت آن زبان را، تا حالا نیمی از شهر را صاحب شده بود اما لاابالی تر و اوباش تر از او خودش است. مردم هر کجا می خواهند لاتی را مثال بزنند می گویند رجب، پسر فلانی. تو را به خدا اخوی نگاهش کن! نگاهش کن دارد چه کار می کند!»

با نوک تسبیح، رجب را به برادرش نشان داد و چشم های پدر احترام خاتون هم بدون آن که بداند موضوع از چه قرار است به سمت رجب

دیگر! حالا که وقت این حرف‌ها نیست. شگون ندارد! ناسلامتی بچه دارد به دنیا می‌آید.»

«نه! این حرف‌ها تعارف است، باباجان! خدا را شکر می‌کنم! تا همین قدر هم که عمرم به دنیا بوده و می‌توانم بچه‌ی حاجی را ببینم، خدا را شکر! اگر چند سال دیگر قسمت باشد و زنده باشم، همین پسر حاجی، انشاءالله اگر پسر باشد می‌شود زنگوله پای تابوت من! اگر هم دختر باشد روی دست ننه‌بابایش نمی‌ماند. مادرش زن زیبایی است! شک ندارم که او هم زیبا می‌شود!»

رجب، که دید حواس‌ها از او برگشته و کسی به فکر او نیست، صدایش را پایین‌تر برد و رو کرد به هفت، هشت بچه‌خرده‌ای که همه نوه‌های حاج‌بابا بودند و خیره شده بودند به دست‌هایش تا ببینند رجب با آن چاقوی سلاخی پهن چه کار می‌کند.

«عهد کرده‌ام وقتی همین روزها مُرد... پدربزرگ‌تان را می‌گویم، حاج‌بابا... آدمیزاد است دیگر...»

همین‌که اسم حاج‌بابا آمد، همه‌ی بچه‌ها با هم برگشتند و حاج‌بابا را تماشا کردند و او هم که متوجه نگاه نوه‌هایش شد، تا گردن سرخ شد و دندان‌هایش را به هم کلید کرد اما همان‌طور با پدر احترام‌خاتون حرف می‌زد و سر تکان می‌داد.

«آدمیزاد است دیگر! مگر چقدر قرار است عمر کند؟ پُر پُر هم بگیری، صد سال. دیگر چیزی از عمرش باقی نمانده بنده‌ی خدا! عهد کرده‌ام وقتی مُرد هر شب جمعه، برایش چند مجمعه بزرگ گوز داغ خیرات کنم!»

بچه‌ها همه با هم زدند زیر خنده، فقط دختر بچه‌ای که از همه بزرگ‌تر بود و رخت یک‌سره و بی‌آستینی تنش بود نخندید؛ زد زیر گریه و همان‌طور که پا می‌کوباند و می‌رفت سمت اتاق‌شان، بلندبلند می‌گفت که نمی‌خواهد

حاج‌بابا بمیرد. نگاه همه‌ی مردها چرخیده بود به سمت دختر. همین‌که حاج‌بابا فهمید دختر چه می‌گوید با همه‌ی توانش شروع کرد به سرفه کردن و بعد، که کاسه‌ای آب سر کشید رو کرد به برادرش.

«باز هم این رجب، اخوی! باز هم این رجب! دست‌کم با همه‌ی گندکاری‌هایش، سرش به کار خودش است؛ تا وقتی چوب توی فلانش نکنند، با کسی کاری ندارد، فقط تنها دردش آن زیرشکم وامانده‌اش است که آن هم اگر حرف گوش کند و زن بگیرد درست می‌شود. می‌گویم پسر، تو زن بگیر، من برایت حرمسرا باز می‌کنم! این همه اتاق خالی! چهارتا بگیر! من که می‌دانم دیر یا زود سر عقل می‌آید، اخوی. جوان است! خام است! اما این عجزه! این عجزه را نمی‌دانم چه کار کنم.»

این بار نوک تسیب‌خ را نشانه گرفت سمت باجی که وسط دهانه‌ی در اتاق احترام‌خاتون نشسته بود و چشم‌های از کاسه بیرون زده‌اش را می‌چرخاند توی حیاط. وقتی رجب دید که دیگر حرفی از او نیست و نوک تسیب‌خ حاج‌بابا به سمت باجی است، دوباره مشغول تراشیدن موهای دستش شد. «آسایش و آرامش را از خانه گرفته. مدام سرش توی زندگی و کار این‌وآن است. تمام مستأجرهای خانه را عاصی کرده بود. همه را از دست او جواب کردم. می‌بینی که حالا بیش‌تر اتاق‌ها خالی هستند. از خیر پولش گذشتم.»

نگاهی به رجب انداخت و وقتی دید که دیگر حواسش به آن‌ها نیست و ساکت شده، سرش را به گوش برادرش نزدیک کرد و گفت:

«فقط نمی‌دانم چطور است که این رجب تخم سگ، هر وقت سروکله‌اش پیدا می‌شود، تمام بچه‌ها حلقه می‌زنند دورش! از دید شما اخوی، چه می‌گوید که این قدر برای بچه‌ها جالب است؟»

«والا چه بگویم؟! من که گوش درست و حسابی ندارم؛ همین‌طوری هم

یکی در میان صدای شما را می شنوم.»

«خوب است، اخوی! این طوری بهتر است. هم من درددل می کنم و سبک می شوم، هم تو چیزی نمی شنوی و ناراحت نمی شوی!»

زن ها با اشاره ی دست و سر و گردن به حاجی فهماندند که وقتش شده و باید برود روی پشت بام اذان بگوید. حاجی که رنگ و روپریده بود و دست و پایش را گم کرده بود، تا برسد روی خرپشته، چند بار پایش روی نردبان سُرید و چیزی نمانده بود بیفتد! عروس های خانه و چندتا از زن های همسایه چادر به کمر بسته بودند و مدام می رفتند توی اتاق احترام خاتون و برمی گشتند. پیش از آن که حاجی خودش را برساند به خرپشته، دست و پایش را جمع کند و شروع کند به اذان گفتن، گوسفند پرواری که گوشه ی حیاط برای قربانی کردن بسته بودند، شروع کرد به نعره کشیدن. همه ی نگاه ها به آن سمت چرخیدند که حیوان بیچاره جفتک می پراند تا خودش را از دست رجب رها کند. بچه ها کله هاشان را خم کرده بودند و زیر شکم گوسفند را نگاه می کردند. رجب بیضه های گوسفند را مشت کرده بود و کنار گوش حیوان، طوری که فقط بچه ها بشنوند، حرف می زد.

«می ترسی؟ ها؟ از رجب می ترسی؟ حق هم داری! تا نیم ساعت دیگر که قصاب سرت را بیخ تابیح بُرید، اول از همه خودم جفت خایه هایت را می بُرم و می کشم به سیخ! خوب است که گوسفند پُر خایه ای هستی! خوشم آمد! از همین حالا بوی کباب خایه هایت توی دماغم است، حیوان! یک شیشه عرق دو آتشی اعلا هم آماده کرده ام تا بزمی به راه بیندازم!»

فشار دیگری به بیضه های گوسفند داد و دوباره نعره ی حیوان را به هوا برد. بچه ها با صدای بلند می خندیدند و مثل گوسفند که از درد به خودش می پیچید، بالا و پایین می پریدند. بانو، سراسیمه، پرده را کنار زد و فریاد کشید!

«کجاست پدر بچه؟ چرا صدایش نمی آید؟ حاجی اذان گفتن را

گذاشته ای برای چه موقع؟ بلند اذان بگو تا صدایت بیچد توی خانه!»

همین که صدای الله و اکبر حاجی از روی پشت بام بلند شد، سکوت همه جا را گرفت. رجب بیضه های گوسفند را رها کرد و از جا بلند شد. حاجی ته صدایش بغض داشت و انگار دلش می خواست بزند زیر گریه. بانو دوباره از توی اتاق فریاد کشید! صدایش دیگر آن صدای شکسته ای که تا چند ماه پیش التماس به حاج بابا می کرد و جلوی ضریح امامزاده ها ضجه می زد نبود. می خرید! هر کس نمی دانست فکر می کرد بیش تر از ده شکم زاییده است و تجربه اش از همه بیش تر است. صدایش را می انداخت ته حنجره اش و فریاد می کشید و به همه امر ونهی می کرد:

«حاجی بلندتر اذان بگو، پسر! ناسلامتی داری پدر می شوی. صدایت را رها کن تا کر بشود گوش بدخواهت. فریاد بزنی تا کور بشود چشم حسودها. بگذار همه بفهمند که یک مرد دارد توی این خانه پدر می شود.»

حاجی این بار با بغض بیش تر، صدای نازک و لرزانش را بالا برد طوری که اگر نمی دیدی اش، فکر می کردی پیرزنی در حال مرگ اشهدش را می خواند. قابله ی سالخورده و کار کشته، زانو زده بود بین پاهای احترام خاتون و گاهی صدای کشیده هایی که به ران های لخت زانو می نواخت، می پیچید لابه لای صدای اذان حاجی. بانو لحظه ای نگاهش به صورت دخترش افتاد که دندان هایش به هم کلید شده بود و داشت از حال می رفت. خودش را رساند بالای سر احترام خاتون چارقند را از توی دهانش بیرون کشید و محکم نواخت بیخ گوشش.

«جیغ بکش، دختر! خودت را خالی کن! جیغ بکش! با هر زوری که می زنی فریاد بکش!»

هنوز حرف بانو تمام نشده بود که صدای فریاد احترام خاتون تمام خانه

وقتی سرش را پایین آورد او هم گوسفند را به زمین بکوبد. بالأخره قابله عرق از سر و رویش گرفت، بچه را روی دست‌هایش بلند کرد و با صدای نیمه‌مردانه‌اش گفت:

«دختر است! انشالله که قدمش خیر باشد! ببین پدر صلواتی چه قدر خوشگل هم هست! چشم‌هایش هم بازند. انگار ده سال است که چشم باز کرده و می‌بیند.»

نگاه تمام زن‌های اتاق خیره شده بود به چشم‌های آبی‌رنگ بچه و موهای نرم و طلایی‌رنگش که مانند عروسکی پنبه‌ای لای هوله‌ای سفید پیچیده بودندش؛ نه گریه می‌کرد و نه صدایی ازش بلند می‌شد. چشم‌های آبی‌رنگش در هوا دود می‌زدند و آرام شکمش بالا و پایین می‌رفت. سکوت همه‌جا را گرفته بود و همه محو زیبایی بچه بودند که یک مرتبه باجی مثل آن که مار گزیده باشدش از جا پرید و شروع کرد به هوارهوار کردن.

«حرامی! حرامی! حرامی است. این بچه‌ی برادر من نیست! توی هفت پشت تو و ما یک نفر هم نبوده که رنگ چشم‌هایش آبی و موهایش بور بوده باشد! هیچ چیزش نه به شما برده و نه به ما! حرامی است! حرامی! تخم حرام است!»

مادر حاجی مثل برق از جایش پرید و بچه را از بغل باجی گرفت. «آرام، دختر! چرا آبروریزی می‌کنی؟! غریبه توی خانه است! بچه‌ی تازه‌به‌دنیا آمده چه معلوم است به کی رفته و به کی نرفته؟ بچه تا بزرگ شود صد بار پوست می‌اندازد و رنگ عوض می‌کند.»

«آبرو؟ کدام آبرو، مادر؟ کدام آبرو؟ خودت می‌فهمی داری از چه حرف می‌زنی؟ می‌گویم تخم حرام است! این بچه از تخم حاجی نیست. می‌فهمی؟ می‌فهمی؟ می‌فهمی؟ های حاجی، بیا پایین! بیا که از فردا باید کلاه قرمساکی سرت بگذاری! بیا پایین، خانه‌خراب! خواهرت بمیرد، حاجی!

را پر کرد. زن‌ها با صدای نعره‌های احترام‌خاتون جان تازه‌ای گرفته بودند و به هیجان آمده بودند. انگار تا آن لحظه هنوز باورشان نشده بود که بچه دارد به دنیا می‌آید. مادر حاجی که کنار بانو ایستاده بود گیج و سردرگم بانو را بغل کرد و چندبار گونه‌هایش را بوسید.

«ناز شستت، بانو خانم! ناز شستت! داشت خودخوری می‌کرد زبان بسته! چیزی نمانده بود از حال برود. خوب موقعی به دادش رسیدی! همین تجربه‌های من و شماست که باید این وقت‌ها به کار بیایند. به امید خدا مادر و بچه هر دو صحیح‌وسالم...»

حرفش را نیمه‌تمام رها کرد و رفت گوشه‌ی اتاق. بانو سروسینه‌اش را بالاتر گرفت و دوباره رو کرد به احترام‌خاتون.

«ها ماشاالله! داد بکش و خودت را خالی کن، دختر! با هر زوری که می‌زنی یا علی بگو! مولا نگهدار هر دوتان باشد!»

با هر جیغی که احترام‌خاتون می‌کشید، حاجی هم صدایش را بالاتر می‌برد و بلندتر اذان می‌گفت. دیگر کار از دستش در رفته بود، نمی‌دانست تا کجا خوانده و بعدش چه باید بخواند. پس‌وپیش و جابه‌جا می‌خواند. فقط تلاشش را می‌کرد صدایش نلرزد و بلند باشد. صدای ونگ‌ونگ بچه که پیچید توی اتاق، صدای احترام‌خاتون قطع شد. انگار که از هوش رفته بود. مردها از توی شاه‌نشین گوش خوابانده بودند تا هیاهوی اتاق بخوابد و یکی از اتاق بیرون بیاید و جنسیت بچه را خبر بدهد تا اسمش را انتخاب کنند. اما هر ثانیه که می‌گذشت امید مردها کم‌رنگ‌تر می‌شد. اگر بچه پسر بود، زن‌ها از سروکول هم بالا می‌رفتند تا زودتر خودشان را برسانند پیش مردها و مشتلق بگیرند اما می‌دانستند خبر بچه‌ی دختر مشتلق ندارد و برای همین کسی عجله‌ای برای خبررسانی نداشت. قصاب خودش را رساند بالای سر گوسفند، رو به قبله‌اش کرد و نگاهش را دوخت به حاج‌بابا که تا

جگر مادرت سوراخ سوراخ شود! رفته‌ای تک پشت بام هوار هوار می کنی که چی؟ می خواهی همه را باخبر کنی؟ می خواهی بگویی مردکه‌ی دیوٹ که زن مرا گاییده‌ای بیا که تولهات پس افتاد؟! هزار بار گفتم مادر من، می خواهی برای پسرِت زن بگیری نه بغل خواب که مدام فکر تن و بدن و رنگ و لعابش هستی! برو در خانه‌ای را بزنی که آبرو داشته باشند، در خانه‌ای را بزنی که سرشان به تنشان بیارزد. صاف رفتی در خانه‌ی این حرمسرای‌ها را زدی که آخر و عاقبت همه‌شان نجیب‌خانه‌های شهر است نه خانه‌ی حاجی، نه خانه‌ی حاج بابا. به به حاج بابا! به به! چه آخر و عاقبتی! بیا تحویل بگیر! چشم و دلت روشن، حاج بابا! چراغ خانهات روشن شد!»

بعد، رفت بالای سر بانو؛ چند تف غلیظ انداخت توی صورتش و هوار هوار کنان از در رفت بیرون. رجب از جایش بلند شد و لگد محکمی به بیضه‌های گوسفند کوبید و رفت سمت هشتی. حیوان سرش را به دیوار می کوبید و قاطی داد و هوار باجی نعره می کشید. رجب جلو هشتی برگشت و نگاهی به شاه‌نشین انداخت. مردها سرشان را فرو کرده بودند توی یقه‌شان و نمی دانستند باید چه کار کنند.

«باز هم این مادر فولادزره زد زیر کاسه و کوزه‌مان! بیخود از صبح علاف شدیم و آخرش هیچی به هیچی!»

با خشم گفت و در تاریکی هشتی گم شد. چند دقیقه‌ی بعد، فقط احترام خاتون، بچه‌اش و مادرش درون اتاق بودند با قابله که وسط دهانه‌ی در گردن کج کرده بود و مزدش را می خواست. بانو چارقدش را باز کرد، دست برد به گوشواره‌هایی که می گفت یادگار مادرش هستند و آماده شده بود تا آخر همان روز به گوش دخترش بیندازدشان. هیچ وقت از گوشش بیرون نیاورده بودندشان، شاید بیشتر لرزش دست‌هایش هم برای همان بود. مثل آن بود که تکه‌ای از گوشت و پوست تنش را جدا می کرد. دستش را دراز

کرد. دو نخود طلایی‌رنگ با نگیں‌های سبز، آغشته به خون، انداخت کف دست قابله و در را به هم کوبید.

«من می دانم، مادر جان... می دانم؛ همه‌شان حرف مفت می زنند! خودشان هم می دانند که حرف مفت می زنند! آن باجی بی همه چیز را دیگر همه می شناسندش. همه‌شان هم می دانند که تو از برگ گل هم پاک‌تری! مبادا غصه بخوری! اگر یک بار دیگر از این حرف‌ها زدند، می برمت خانه‌ی خودمان. خودم کنیزی‌ات را می کنم! گور بابای همه‌شان! بچه به این قشنگی برای‌شان آورده‌ای خیلی هم دل‌شان بخواد! دو، سه روز دیگر یکی یکی می آیند و به دست و پایت می افتند.»

احترام خاتون بدون آن که حرفی بزند به حالتی که می خواهد بچه را توی بغلش بگیرد، دست‌هایش را دراز کرد سمت بانو. لبخند محوی به لب‌های بی‌رنگ و حالش نشست! بچه را از بغل مادرش گرفت و محکم چسباندش به سینه‌ی خودش.

«آرام، مادر! بچه را آن‌طور فشار نده به خودت خفه می شود!»

بچه آرام بود و به هر طرفی که می چرخاندش برای چند لحظه خیره می ماند. بعد، بچه را از خودش جدا کرد و مستقیم در چشم‌هایش نگاه کرد؛ انگار هنوز نفهمیده بود احترام خاتون که چه بر سرش آمده یا دارد می آید. مدت‌ها همان‌طور محو تماشای دخترش شده بود، محو دست‌های کوچکش که بی‌شبهت به دست‌های خودش نبودند، محو نفس‌های تندی که می کشید و بیرون می داد.

آفتاب داشت کم‌کم جانش را از دست می داد و غروب می کرد. سروصدای خانه افتاده بود و سکوت سنگینی که هر لحظه هم بیشتر می شد بانو را کلافه‌تر می کرد. آرام و قرارش را از دست داده بود و مانند مرغ سرکنده خودش را به درودیوار می کوبید. دیگر هیچ شباهتی با آن زنی که

بانو، همان طور که دور خودش و اتاق می چرخید، با آنکه هوا هنوز هم تاریک نشده بود، کبریتی به گردسوز روی طاقچه کشید و از در رفت بیرون؛ گفت می رود چیزی برای خوردن بیاورد. یک سیر جگر تازه‌ی گوسفندی و تکه‌ای نان شاید. دیگر رنگ به صورت احترام‌خاتون نمانده بود و جانی در بدن نداشت. باید چیزی می خورد دخترش و حتی به ذهن بانو نزدیک هم نمی شد که در مطبخ همان خانه را بکوبد و تکه‌ای نان بخواهد. آن قدر اعتبار پیش قصاب و نانوا داشت که چند سیر گوشت و تکه‌ای نان برای شان گیر بیاورد. کبریت را کشید به گردسوز و از در رفت بیرون. رفت که رفت! دیگر هیچ وقت در آن خانه به رویش باز نشد که نشد! هر روز می رفت پشت در خانه و التماس می کرد، تهدید می کرد. ناسزا می گفت و هر کار دیگری که از دست زنی تنها برای دیدن دخترش برمی آمد انجام می داد و فایده نداشت!

«از دور! فقط یک نگاه! به جان خودش یک کلام هم حرف نمی زنم! فقط بگذارید از همین جلو در چند لحظه نگاهش کنم و بعد، می روم پی کارم!»

اما راه به جایی نمی برد. باجی شده بود همه کاره‌ی آن خانه. همه افسارشان را سپرده بودند دست او؛ هرچند، شاید ته دل هیچ کدامشان با باجی همراه نبود اما با خودشان فکر می کردند اگر یک در هزار هم حق با باجی باشد چه؟ همه چیز را سپرده بودند به زمان و دست‌های باجی. بدون آنکه حرف و گپ و گفتی در میان باشد. هر کاری که باجی می کرد را تقلید می کردند و فکر می کردند بالأخره زمان همه چیز را درست می کند. بانو به همه شان التماس می کرد، حتی به باجی که بیشتر از سگ برایش نبود... جلو در، توی کوچه و بازار به پایش می افتاد و بدون خجالت و شرم التماسش می کرد. گوش به حرف‌هایش نمی داد. به زخم زبان‌ها و ناسزاهایش که

احترام‌خاتون همه‌ی عمر دیده بود و می شناخت نداشت، دیگر هیچ شباهتی با آن زن خمیده و دست‌به‌تسبیح چند ساعت پیش نداشت. مانند ماده شیری زخمی می‌گریید و صدایش مدام بلندتر و بلندتر می‌شد.

«حرامی؟ حرامی! حرامی هفت جد و پدرجدتان است! حرامی خود تو هستی ماده‌سگ پیر که سر یک سال نشده شوهرت را فراری دادی و سی سال است گوشه‌ی خانه افتاده‌ای. حرامی آن پدر دیوث بود که مجبورم کرد بدهمت به این غربتی‌ها! لیاقت این‌ها همان دخترهای سیاه‌سوخته و چرک زاغه‌نشین است. هی گفتم مرد! جان من و جان این دختر! کاری به کارمان نداشته باش! بگذار با خیال راحت سرم را زمین بگذارم و بمیرم! گفتم می‌خواهم دخترم را به اهل بدهم، به آدمیزاد. گفت این‌ها اهلند، آدم هستند؛ روی هر چه حیوان است سفید کرده‌اند این بی‌سروپاها! این بچه چرا صدایش در نمی‌آید؟ نکند از گرسنگی از حال رفته باشد؟ بلند شو دختر! پستانت را بگذار دهانش! آخر این بیچاره که گناهی نکرده! مادر بزرگش به قربانش! مگر من مرده‌ام؟! خودم کنیزی‌اش را می‌کنم! می‌برم‌تان خانه‌ی خودمان. می‌روم رخت‌شویی می‌کنم و خرج‌تان را پیدا می‌کنم. گور پدر این مردک‌ی گوسفندصفت و هفت جدوآبادش هم کرده! بی‌چشم‌ورو نیامد حتی یک نظر بچه‌اش را ببیند؛ انگار که آن سنده‌سگ پیر خداشان شده و هر چه می‌گوید همه باید قبول کنند. آدمیزاد که به پول و حجره و خانه نیست! دری به تخته خورده و غربتی‌ها به چند قران پول و چند متر زمین رسیده‌اند اما ذات‌شان همان است که بوده بی‌سروپاها!»

«من حاجی را می‌شناسم، مادرم! زود نرم می‌شود. همین که شب بشود می‌آید توی اتاق و فردا صبح هم که آفتاب بزند همه چیز از یادش می‌رود. لازم نیست این قدر به خودت بیپچی! خودشان باجی را می‌شناسند. همه‌شان می‌خواهند که سر به تنش نباشد! این قدر خودت را آزار نده! آرام بگیر!»

توی کوچه و بازار بر سرش فریاد می زد هم اهمیت نمی داد؛ فقط می خواست دخترش را ببیند. خاتونش را می خواست ببیند و به او فکر می کرد، شاید حرفی هم نداشت که بزند، فقط می خواست همان طور که دخترش را توی بغلش گرفته تماشایش کند اما باجی دهانش چاک و بست نداشت!

«برو، پیر سگ! تو هم هم دستش بودی! توی خانه ی حاج بابا هیچ زنی مجال پا از خانه بیرون گذاشتن را نداشت و ندارد. تو هر روز می آمدی به هوای امامزاده و نذرونیا ز می بردی و می خواباندی اش زیر شکم این و آن! فکر کردی با خودت که حاجی سرگرم کسب و کار حلالش است و از این کارها سر در نمی آورد. فکر می کردی این ها که حالی شان نمی شود و یک مشت هالو هستند...»

گوشش به این حرفها نبود بانو و فقط التماس می کرد اما راه به جایی نمی برد و نبرد! به شش ماه نرسیده هم دق کرد و مرد!

سه

مش حسن از بین پاهای دختر موخرمایی بلند می شود و از روی میز آهنی پایین می پرد. دختر دوباره سرش را می چرخاند سمت سقف. مش حسن، همان طور که اندام زیبا و کشیده ی دختر را تماشا می کند، دست می برد به زیر شکم برآمده اش، چندبار مردانگی ده، دوازده سانتی اش را فشار می دهد و رهایش می کند. دور میز می چرخد و تماشا می کند. سرش را روی شانتهایش خم و راست می کند... تماشایی است، به ویژه برای آدمی مثل مش حسن؛ می تواند ساعتها و حتی روزها دور آن میز آهنی راه برود و بدون آنکه پلک بزند تماشا کند. لحظه ای می ایستد، نفسش را حبس می کند و نگاهش را خیره می کند به نقطه ای روی بدن دختر موخرمایی و بعد، آرام نگاهش را می سُراند به نقطه ای دیگر! قوس و انحنای لاله ی گوش، ظرافت و باریکی بینی، فرم لبها و چانه، خط منحنی ملایمی که هر دو سوی اندامش را از شانها تا قوزک پا تراشیده، موهای بلند و پُریستی که تا کمرش پخش شده و از میز پایین ریخته، آبی چشمها و سفیدی پوست... همه چیز آن قدر هنرمندانه و زیباست که نمی شود تنها نگاهی انداخت و از کنارش گذشت: باید ایستاد و خوب تماشا کرد، کاری که به نظر می رسد مش حسن بهتر از هر کس دیگری انجام می دهد. او مدام زاویه اش را تغییر

می‌دهد و از میز دور و بدان نزدیک می‌شود، به طرز عجیبی نفس می‌کشد؛ هوا را به یک باره و با سروصدا می‌کشد توی ریه‌هایش و چند لحظه حبس می‌کند توی سینه و آرام و بی‌سروصدا خالی‌اش می‌کند. پاهای بزرگ و پنجه‌های پهنش کوبیده می‌شوند توی آبی که دور میز جمع شده و صدایش می‌پیچد توی اتاق! دوباره به میز نزدیک می‌شود و سرش را می‌گذارد روی شکم دختر موخرمایی. نزدیک موهای نرم و کم‌پشت زیر شکمش و چند بار پشت هم نفس عمیق می‌کشد! دختر موخرمایی، همان‌طور خیره به سقف و تسلیم به مش‌حسن، دراز کشیده است. از حالت چشم‌ها و صورتش نمی‌شود فهمید چه احساسی دارد اما باید خوشحال باشد. همین‌که از آن خانه‌ی پر از نکبت و بدبختی، پس از شانزده سال زندگی نجات پیدا کرده باید خوشحال باشد، همین‌که برای نخستین بار در طول زندگی‌اش شبی را جایی به‌جز آن اتاق دودزده می‌گذراند باید احساس خوبی داشته باشد! مش‌حسن سرش را بلند می‌کند و از پنجره‌ی کوچک بالای اتاق نگاهی به آسمان می‌اندازد. ستاره‌ها طوری آسمان را پوشانده‌اند که به نظر نمی‌رسد این نور ستاره‌هاست که آسمان سیاه را نورانی کرده است؛ انگار لکه‌ها و نقطه‌های سیاهی پاشیده شده‌اند میان دشتی از نور. کمی خودش را جابه‌جا می‌کند و گردن می‌کشد تا ماه را در آسمان پیدا کند، کاری که همیشه مش‌حسن برای پیدا کردن زمان و ساعت می‌کند. ساعت را از جیب جلیقه‌ام بیرون می‌کشم. بی‌درنگ می‌خوانمش و می‌گذارمش سر جایش. می‌دانم ماه که حالا باید هلال نازکی باشد خودش را به وسط آسمان رسانده. هر قدر زمان بیشتر می‌گذرد، هوا سردتر می‌شود و خنکای بادی که از لای پنجره به تو می‌زند سوزناک‌تر می‌شود. صدای زوزه‌ی گفتارها و جغدها کمتر می‌شود و سکوت بیشتری اتاق را می‌گیرد، به‌ویژه حالا که مش‌حسن از تخت پایین آمده و پایه‌های تخت دیگر جیرجیر نمی‌کنند. مش‌حسن با

این سکوت بیگانه نیست! چنان به شب‌ها و رازهای دشت خو کرده که انگار بخشی از این طبیعت شده، بخشی که جدایی‌پذیر نیست! درست برخلاف دختر موخرمایی که همه‌چیز برایش غریب و ناشناخته است. نوه‌ی بانو... دختر احترام‌خاتون با ذهنی تهی و آرام دراز کشیده و خیره شده به تیرهای کج‌ومعوج سقف! مش‌حسن انگشت اشاره‌اش را می‌گذارد روی اندام برهنه‌ی دختر و می‌کشد روی تمام قوس‌ها و برآمدگی‌هایش. با همان ذوق‌وشوقی که نقاش قلم برمی‌دارد و نقاشی می‌کند، دستش را روی اندام دختر حرکت می‌دهد. شاید آدم انتظار دارد دختر موخرمایی خنده‌اش بگیرد و قهقهه بزند، پاهایش را جمع کند توی شکمش و دست مش‌حسن را پس بزند اما نه! هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد؛ تنها کاری که می‌کند این است که سرش را کمی می‌چرخاند سمت پنجره! دست مش‌حسن وسط پستان‌های دختر ثابت می‌شود و پی‌نگاه دختر موخرمایی را می‌گیرد. هر دو خیره می‌شوند به آسمان پرستاره‌ی دشت که حتی به‌اندازه‌ی کف دستی ابر تویش به چشم نمی‌خورد. بغض‌گلو می‌شود مش‌حسن را می‌گیرد و خیلی زود به گریه می‌افتد. صدایش اوج می‌گیرد و اوج می‌گیرد تا جایی که به نهایت خودش می‌رسد. صدای گریه و نخرآشیده‌اش تمام اتاق و شاید دشت را پر می‌کند، صدایی که مو را به تن آدم راست می‌کند. صورت دختر آرام می‌چرخد سمت مش‌حسن، دهانش کمی باز می‌شود و دندان‌های سفیدش بیرون می‌زنند اما مش‌حسن کف دست‌هایش را پهن کرده روی صورت و با تمام وجود گریه می‌کند، مانند ماده‌گره‌ای که نیمه‌های شب از درد به خودش می‌پیچد. امیدش به کسی یا چیزی نیست. تنها کاری که از دستش برمی‌آید همان صدایی است که به راه می‌اندازد و دل آدم را ریش می‌کند. کاری از دست کسی بر نمی‌آید. خودش است و دردی که تمام وجودش را پر کرده. باید بدون هیچ کمکی بچه‌هایش را در همان سوراخ

تنگ و تاریکی که هست به دنیا بیاورد. صدایی که هر چند معنا و مفهومی ندارد اما می تواند دردورنج را نه فقط به آدمها، به تمام موجودات زنده‌ی دنیا برساند و حالی کند، بی کسی و تنهایی را، درماندگی و بیچارگی را؛ حتی اگر به جای انسان هر موجود زنده‌ی دیگری بودم و این صدا را می شنیدم باز هم دلم ریش می شد! بالأخره پس از چند دقیقه آرام می شود؛ مجبور است. خودش، خودش را دلداری می دهد و آرام می شود. نگاه دیگری به پنجره می اندازد. وقت تنگ است و دیگر چیزی به صبح نمانده! کمی خم می شود، سوراخ‌های بینی اش را با نوک انگشت تنگ می کند و با سر و صدا دماغش را خالی می کند روی زمین. چکمه‌هایش را پا می کند و همان طور برهنه از در بیرون می رود تا کارهای نیمه تمامش را تمام کند. نه به سرما و باد سوزانی که آن بیرون می وزد فکر می کند و نه به عرقی که روی تمام تنش نشسته است. چکمه‌های چرمی اش را به پا می کشد و همان طور که عرق و اشک را از روی صورتش پاک می کند، هق هق کنان از در بیرون می رود و من با دختر موخرمایی تنها می شوم. زیر چشمی می بینم که می چرخد سمت من. کف دست‌هایش را به هم جفت می کند و می گذارد لای ران‌هایش و زانوهایش را جمع می کند توی شکمش. پستان‌هایش را می بینم که لای بازوهایش به هم فشرده شده‌اند یا شاید هم تصور می کنم این گونه شده باشند. فرصتی برای سر بلند کردن و تماشا کردن ندارم. باید تا صبح، تا وقتی آفتاب بالا می آید نوشتن داستان او را تمام کنم؛ هنوز هم درست نمی دانم چرا، اما چیزی از درونم فریاد می کشد که باید تا پیش از صبح تمامش کنم. شاید به این خاطر باشد که اگر این شب مسموم و تاریک تمام شود و آفتاب بالا بیاید، همه چیز از ذهنم پاک خواهد شد. با اینکه هیچ کدام‌شان آدم‌های تازه وارد شده‌ای به زندگی ام نیستند و همه را می شناسم. از مدت‌ها قبل شاهد لحظه‌لحظه‌ی زندگی‌شان بوده‌ام و با آن‌ها

زندگی کرده‌ام اما، به هر حال، برای نوشتن هیچ وقتی بهتر از حالا نیست؛ حتی برای پیچاندن و دود کردن سیگار هم فرصت نیست... یا چند لحظه از در بیرون رفتن و شاشیدن! از همان لحظه‌ای که ناخواسته وارد این اتاق تاریک و نمور شدم و مش حسن و دختر موخرمایی را تنها و عریان دیدم، فهمیدم برای چه اینجا هستم! گاهی این طور می شوم. ناگهان احساس می کنم پرده از راز بزرگی جلو چشم‌هایم برداشته شده و خوب می فهمم. در حالی که فقط حس زودگذر و پوچی است که گاهی به سراغم می آید. شاید نشانی از نوعی جنون یا دیوانگی باشد. درست نمی دانم از کی! خیلی وقت است، شاید بیشتر از بیست سال می شود که خودم را سپرده‌ام به هیچ! تمام مردم این شهر کاری برای انجام دادن دارند. همه به جز من، حتی فاحشه‌ها! زدها و قاتل‌ها، دائم الخمرها و ولگردها هم می دانند روزها و شب‌ها را چه خواهند کرد و چطور پشت سر خواهند گذاشت اما من تنها کسی هستم که نمی دانم فردا، لحظه‌ای دیگر، هفته‌ی آینده چه خواهم کرد. برای هیچ کاری برنامه‌ای ندارم. هیچ کسی از جمله خودم نمی داند چطور می خورم، چه وقت می خوابم و در فکر چه چیزهایی عمرم را می گذرانم. سال‌هاست عادت کرده‌ام به فکر نکردن و بدون فکر زندگی کردن. دسته‌ای کاغذ سفید و خودنویسی همیشه پر کنار دستم است. گاهی می نویسم و گاهی شکل می کشم، بدون آنکه هیچ کدام معنومفهوم خاصی داشته باشند؛ بیشترشان هم طعمه‌ی آتش می شوند. تابستان و زمستان هم ندارد، همیشه آتش کوچکی گوشه‌ی اتاقم روشن است. گمانم بوی آتش را دوست دارم و نوعی اعتیاد جنون‌آمیز به بوی چوب و کاغذ سوخته پیدا کرده‌ام. از آن گذشته، برای سوزاندن فکرهایی که در سرم جوانه می زنند هم به آتش نیاز دارم. باید بنشینم نزدیک آن سطل فلزی و خیره بشوم به رقص شعله‌ها. گرمای آتش و شعله‌های قرمز و نارنجی رفته‌رفته وارد مغزم می شوند و شروع

می‌کنند به سوزاندن. ذهنم پاک و پاک‌تر می‌شود. هر فکری، خاطره‌ای یا یادی که آنجا وجود داشته باشد را می‌سوزانند؛ حتی گاهی چنان ذهنم تهی می‌شود که واژه‌ها هم از یادم می‌روند، حتی اگر بخواهم هم نمی‌توانم حرف بزنم یا چیزی بنویسم اما نمی‌دانم چطور می‌شود که پس از چند روز همه برمی‌گردند جای اول‌شان. گاهی با خودم فکر می‌کنم شاید جای دیگری به جز مغز هم وجود دارد که همه چیز آنجا ثبت می‌شود.

چند سالی می‌شود که زمان ایستاده است، از همان لحظه‌ای که تصمیم گرفتم بدون فکر زندگی کنم، نه چین و چروک تازه‌ای به صورتم افتاده و نه موی سفیدی در سرو صورتم پیدا کرده‌ام. مطمئن شده‌ام انسان‌ها نه بیمار می‌شوند و نه می‌میرند و نه قرار است که بمیرند، مگر اینکه پیش از آن در ذهن‌شان بیمار یا مرده باشند. خوب می‌دانم تمام رویدادهای زندگی آدم‌ها پیش از آنکه در دنیا زاده شود در ذهن‌شان زاده می‌شود. اگر از زندگی سیر نشوم و حوصله‌ام از خودم سر نرود، می‌دانم که می‌توانم تا هزار سال دیگر زندگی کنم اما گاهی هم با خودم فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها وهم است! شاید هم پیر شده باشم! اگر دوستی یا آشنایی داشتم که گاهی همدیگر را می‌دیدیم، می‌توانستم از او بپرسم که تغییری در ظاهرم به وجود آمده یا نه ولی هیچ‌کس نیست! البته از وقتی که آن پیرمرد پینه‌دوز رفت و برنگشت دیگر هیچ‌کس نیست. تا چند سال پیش، صبح‌ها می‌آمد در خانه را باز می‌کرد، جعبه‌ی کارش را از گوشه‌ی اتاق برمی‌داشت و می‌برد همان‌جا کنار در بساطش را پهن می‌کرد تا غروب، وقتی که دیگر چشمش نمی‌دید، برمی‌گشت و بدون آنکه حرفی بزند جعبه‌اش را می‌گذاشت سر جایش و می‌رفت. با آنکه هیچ‌وقت حرفی بین‌مان ردوبدل نمی‌شد اما از وقتی رفت تا همین حالا تمام روز جای خالی‌اش را کنار در حس می‌کنم. بعضی اوقات، تکه‌ای از پیش‌بند چرمی‌اش را می‌سوزانم و تمام اتاق پر می‌شود از بویش.

چند دقیقه‌ای که می‌گذرد بوی چرم سوخته کم و کمتر می‌شود و بعد، دیگر فکرش از سرم بیرون می‌رود.

همین که هوا گرگ‌ومیش می‌شود، گاهی از خانه بیرون می‌روم. شمارش گام‌هایم به‌طور عجیبی باعث بی‌فکری می‌شود! هر وقت خسته می‌شوم، می‌نشینم و سیگاری دود می‌کنم. هر وقت هم دلم می‌خواهد چیزی می‌نویسم. گاهی که به خودم می‌آیم و دوروبر را نگاه می‌کنم، حس می‌کنم در زمان سفر کرده‌ام، چند صد سال جلوتر یا به عقب رفته‌ام. امروز هم تازه آفتاب داشت غروب می‌کرد که از خانه بیرون آمدم. دسته‌ی فتری عینک را دور گوشم پیچاندم، خودنویس را پر از جوهر کردم، به عادت همیشه کیف پر از کاغذهای سفید را برداشتم و از در بیرون آمدم و راه افتادم. وقتی سر بلند کردم دیدم اینجا هستم و چشمم به دختر موخرمایی افتاد، بدون آنکه فکر کنم، کنار در نشستم و شروع کردم به نوشتن. شاید تنها کار من در این دنیا همین باشد و برای همین به دنیا آمده‌ام! برای نوشتن سرگذشت دختر موخرمایی که لحظه‌به‌لحظه‌ی زندگی‌اش را دیده‌ام و می‌دانم. در همان بی‌فکری‌های شب‌وروزهایم دیده‌امش. وقتی به هیچ‌چیزی فکر نمی‌کردم و چشم‌هایم را می‌بستم، جلو چشم‌هایم می‌آمد و شروع می‌کرد به زندگی! بیشتر وقت‌ها هم همان‌طور گوشه‌ی اتاق نشسته بود و با آهنگ تیک‌وتاک ساعت خم‌وراست می‌شد. مطمئن بودم که ساخته‌ی ذهنم نیست و در جایی وجود دارد چراکه می‌دانستم من به چیزی فکر نمی‌کنم تا اینکه بالاخره امشب پیدایش کردم. حالا از اینکه این‌طور عریان دست‌هایم را لای پاهایش گذاشته و جلویم دراز کشیده احساس شرم می‌کنم. دلم می‌خواست جای بهتری می‌دیدمش. بارها تصویرش را کشیده‌ام و سوزانده‌ام. بارها فکر کرده‌ام روزی پیدایش می‌کنم و به خانه‌ی خودم می‌برمش. آن قدر ساکت و بی‌آزار است که هرگز کسی متوجه حضورش نخواهد شد اما حالا صاحب

او مش حسن است. آن قدر خوب با هم اخت شده‌اند که انگار از روز اول برای هم ساخته شده‌اند. نوشتن تنها کاری است که می‌تواند توجهم را از او بگیرد. پس لابد دارم می‌نویسم تا نگاهش نکنم. اراجیف! شاید خیلی از چیزهایی که نوشته‌ام اراجیف باشند اما باید بنویسم تا مجبور نباشم سر بلند کنم و نگاهش کنم؛ هرچند، تمام حرکاتش را زیر چشمی می‌پایم ولی دلم نمی‌خواهد مستقیم توی چشم‌هایش نگاه کنم. شاید نگاهی توی چشم‌هایش پنهان شده باشد که گلویم را بگیرد و دیگر نتوانم به کارم ادامه بدهم. مجبور شوم بلند بشوم و بروم به طرفش؛ حتی فکر نزدیک شدن به او دیوانه‌ام می‌کند با آنکه او همیشه بوده! تمام دوران بلوغ را با خیال او گذرانده‌ام، با صدای نفس‌هایش. بارها خیالش را به آغوش کشیده‌ام و نوازشش کرده‌ام اما از امشب به بعد دیگر او وجود نخواهد داشت. مش حسن مانند دیواری بین مان ایستاده. باید برای همیشه فراموشش کنم. صدای چکه‌های آب به‌طور عجیبی بلند به گوشم می‌رسد. قطره‌هایی که از روی پوست دختر موخرمایی سُر می‌خورند و می‌افتند توی حوضچه‌های کوچکی که پای میز درست شده‌اند. تمام عمر، از روزی که خودم را شناخته‌ام، پيله‌ای به دور خودم تنیده‌ام و جز به‌ضرورت برای خرید توتون یا نان و چای از در بیرون نمی‌روم و با کسی حرف نمی‌زنم. بیشتر می‌نویسم یا رسم می‌کنم و بعد، از سوزاندن‌شان لذت می‌برم. از وقتی که یادم می‌آید توی همان اتاق که روزی طویله‌ی خانه‌ای بزرگ بوده ساکن هستیم. گمانم چندتا از اتاق‌های خانه، ارثی باشد که به من رسیده است. اول هر برج پاکتی از لای در تو می‌افتد و وقتی بازش می‌کنم، قدری پول بدون هیچ نوشته و توضیحی درونش است. بیشتر از این هم لازم نیست بدانم یا شاید هم می‌دانسته‌ام و همه را فراموش کرده‌ام! تازگی‌ها فهمیده‌ام که بوی آتش کاغذها با هم فرق می‌کند با آنکه در ظاهر و جنس با هم فرقی نمی‌کنند اما

وقتی می‌سوزانم‌شان، بوی‌شان با هم فرق می‌کند: بوی واژه‌هایی است که داخل‌شان نوشته شده است؛ شاید به‌خاطر شکل‌ها و نوشته‌های داخل‌شان است. بوی آن‌هاست که با هم فرق می‌کند. مطمئنم اگر صفحه‌هایی را که از حاجی نوشته‌ام بسوزانم، بوی پشم بلند می‌شود، بوی تند پشم کز خورده‌ی گوسفند، به‌ویژه که پس از به دنیا آمدن دخترش بویش بیشتر هم شده بود. بیشتر وقتش را در پستوی حجره می‌گذراند و کسی نمی‌دید رخت‌هایش را از تن بیرون بیاورد. از آن روز به بعد لال شد؛ لال که بود... برخلاف برادرش رجب، هیچ چیزی از آن زبان چرب‌ونرم پدرش را به ارث نبرده بود. اما از آن روز به بعد همان چهار کلام حرفی هم که از لای لب‌هایش بیرون می‌ریخت قطع شد. بی‌صدا می‌رفت و می‌آمد. صبح‌ها هنوز آفتاب زنده بلند می‌شد و می‌زد به کوچه، بدون آنکه منتظر نان و پنیر و چای بماند. نماز را که می‌خواند، کلاه و کتتش را از میخ روی دیوار برمی‌داشت و راه کوچه را می‌گرفت. شب‌ها هم دیر، آن قدر دیر که مطمئن باشد همه خواب هستند، برمی‌گشت. مثل مار می‌خزید گوشه‌ی اتاق، توی رخت‌خوابش که همیشه پهن بود یا شاید پیش از آمدنش احترام‌خاتون پهن می‌کرد. صبح‌ها کلاه پشمی‌اش را، که پس از ریختن آن چهار تار موی سرش، عادت به گذاشتنش کرده بود می‌کشید سرش، کتتش را می‌انداخت روی شانه‌اش و یک‌راست می‌رفت حجره. در را باز می‌کرد و می‌چپید توی همان پستوی تاریک پر از پشم و خودش را مشغول دفترودستکش می‌کرد. غروب هم که با پدرش از حجره بیرون می‌آمد و درها را می‌بستند، بدون آنکه حرفی بین‌شان ردوبدل بشود، برخلاف جهت پدرش راه می‌افتاد. حاج‌بابا فکر می‌کرد لابد می‌رود لبی تر کند، می‌ای بزند یا قهوه‌خانه‌ای برود و قلیانی دود کند یا شاید هم سری به یکی از نجیب‌خانه‌ها بزند و از دید او با حالی که حاجی داشت برایش خوب هم بود. می‌گذاشتش به حال خودش باشد.

با سنگ حرف نمی‌زنم... بگذارید مادرم را ببینم! جان من بود و جان آن مادر! می‌دانم که روزگارش سیاه است... نه لب به آب می‌زند و نه نان. دق می‌کند و از غصه می‌میرد. اگر بلایی سرش بیاید، خورش پای شماست! او هم مثل من است. ما به‌جز همدیگر کسی را توی این دنیا نداریم، نه دوستی، نه قوم و خویشی، نه خواهر و برادری! یک بار مردانگی کن، بدون آنکه به کسی حرفی بزنی و بگویی بزم خانه‌ی مادرم تا ببینم‌اش. قرار بود بچه که به دنیا آمد بیاید و تا حمام ده روزه‌اش پیشم بماند... به محمد، خدا را خوش نمی‌آید! آن دنیا نمی‌توانید جواب پس بدهید! چطور می‌خواهید از پل صراط رد بشوید... مگر نمی‌گویید که من هرزگی کرده‌ام؟ ها؟ مگر نمی‌گویید؟ خب طلاقم را بدهید دستم تا بروم پی بدبختی خودم! بچه را هم که می‌گویید از شما نیست! برش می‌دارم و با خودم می‌برمش. دیگر چه می‌خواهید از جانم؟! مهرم حلال و جانم آزاد! این طوری لکه‌ی ننگی هم که می‌گویید به پیشانی‌تان خورده پاک می‌شود! نگهم داشته‌اید توی این خانه که چی؟ ها؟ همین فردا با پدرت حرف بزن! راضی‌اش کن طلاقم را بدهد و بروم پی کارم. تو هم هنوز جوان هستی. توی این شهر برایت زن زیاد پیدا می‌شود. ها؟ چه می‌گویی، حاجی؟ چه می‌گویی؟ آخر مگر تو آدمیزاد نیستی؟ سنگ بود تا حالا به صدا درآمده بود! کوه بود ریخته بود! دریا بود خشک شده بود! شوربختی... شوربختی... شوربختی، مادر بیچاره! می‌گفتی من و مادر بزرگت به اندازه‌ی هفت پست‌مان بدبختی کشیده‌ایم، می‌گفتی به‌جای ما تو باید زندگی کنی و حق‌مان را از دنیا بگیری. این حرف‌ها نیست، مادر بیچاره! داغ بدبختی که به پیشانی کسی خورد، تا هفت نسل که سهل است تا هفتاد نسل بعدترش هم پاک نمی‌شود! حالا برو امامزاده‌هایی که نذرونیاز کرده بودی کنیزی‌شان را بکن! برو نذرهایت را ادا کن، برو حیاط‌شان را آب‌وجارو کن و کفش‌های مردم را جلو پای‌شان

اما حاجی از همان لحظه‌ای که راه می‌افتاد تا نیمه‌ی شب، بدون آنکه لحظه‌ای بایستد یا سرش را بالا کند، نگاهش را می‌دوخت به نوک پاهایش و راه می‌رفت توی کوچه و پس‌کوچه‌های شهر، تابستان و زمستان نداشت، بیرون و داخل هم نداشت. تمام مدت کلاه پشمی مشکی‌رنگش سرش بود، مگر وقتی می‌خواست بخزد زیر لحافش، توی رخت‌خواب.

شب‌های اول، احترام‌خاتون تا خود صبح گریه می‌کرد؛ رو به دیوار می‌نشست، زانوهایش را بغل می‌کرد و اشک می‌ریخت و هق‌هق کنان حرف می‌زد... با خودش، با خدایش، با بچه‌اش، مادرش، با مردش! اگر باز هم می‌شد اسم مرد روی حاجی گذاشت! سنگ شده بود... سنگ: سخت و بی‌روح؛ انگار نه‌انگار که می‌شنود، حس می‌کند، می‌فهمد. هیچ! مثل یابویی که عادت کرده باشد به راهی که می‌رود و می‌آید، بی‌کلام و شکوه و شکایت می‌رفت و می‌آمد؛ حتی کسی نمی‌دانست کجا و چطور خودش را سیر می‌کرد.

«حاجی، به اسمت قسم! به خدایی که می‌پرستی، من کار بدی نکرده‌ام. به خداوندی خدا این بچه از تخم‌وترکه‌ی خودت است. دست کم یک بار، یک بار یک نگاه توی صورتش ببنداز، یک بار بغلش کن. اگر دیدی مهر پدري به دلت نیفتاد، هرچه می‌گویی قبول! تو مگر خواهرت را نمی‌شناسی؟ کدام حرفش درست بوده که این یکی حرفش درست باشد؟ تمام شهر و محل اخلاق باجی را می‌دانند، هیچ‌کس حرف‌هایش را جدی نمی‌گیرد. چطور شد که این بار همه حرفش را قبول کردند؟ نمی‌گویم آدم بدی است! هرچه باشد خواهر بزرگ‌ترت است. برای من هم همان حکم خواهر را دارد. من و تو نداریم اما خب... کارها و زبانش دست خودش نیست. باور کن اگر حرف دل خودش را هم بشنوی، این نیست... حاجی، دارم دیوانه می‌شوم! چرا با من این طوری می‌کنید؟ آخر یک چیزی بگو! بگذار دلم خوش باشد

سوت و کور بود. صدایی به جز صدای سهره‌های رجب و بغ‌بغوی کبوترهایش نبود. رجب تنها کسی بود که صبح‌ها به خانه می‌آمد و تا شب خانه بود. باجی می‌گفت:

«خوب است رجب که تو روزها خانه هستی و این هرزه را می‌بایی! وقتی ما خانه نیستیم چشم از در اتاقش بردار! غافل شویم دوباره شکمش را پر کرده‌اند و رسوایی پشت رسوایی!»

روزگار داشت به سرعت عوض می‌شد. مردها دیگر مجبور نبودند کلاه پهلوی سر بگذارند و زنان را توی خیابان کشف حجاب نمی‌کردند. هر کس هر کجا و هر وقت که دلش می‌خواست تعزیه و روضه راه می‌انداخت. محله‌های قدیمی که با کوچه‌های تنگ و باریک به هم وصل می‌شدند، خالی می‌شدند و مردم متمول به حاشیه‌ی شهر کوچ می‌کردند، می‌رفتند به خانه‌هایی که بتوانند با اتومبیل در کوچه‌هایش رفت‌وآمد کنند و در حیاط‌هاشان جای پارک اتومبیل باشد. توی خانه‌ها سروکله‌ی تلویزیون و رادیو و جعبه‌ی آواز پیدا شده بود. مردم یخچال و میز و صندلی می‌خریدند و دیگر روی زمین سفره پهن نمی‌کردند. قهوه‌خانه‌ها جای‌شان را به کافه‌های لوکس می‌دادند که سن‌هاشان پر بود از زن‌های رقاصه‌ی رنگ‌به‌رنگ ایرانی و فرنگی و نیمه‌عریان. مردها سبیل‌های قیطانی می‌گذاشتند و کت و شلوار فرنگی می‌پوشیدند. سینما بود که پشت سینما باز می‌شد و سالن‌های تئاتر جان می‌گرفتند. دیگر برای تغییر عادت‌های مردم نیاز به زور و باتون نبود. کافی بود عکسی بالای سر در سینما برود یا از تلویزیون پخش بشود تا در کوتاه‌ترین زمان مردم مدل موها و رخت‌هاشان را تقلید کنند، طوری رفتار می‌کردند که انگار نه‌انگار همان مردم یک ماه پیش هستند! زیر و رو می‌شدند و شخصیت دیروز خودشان را به سخره می‌گرفتند. مردم مانند دیوانه‌ها گم و گیج بودند؛ نمی‌دانستند کی هستند و تا دیروز چه کسی

جفت کن! برو آویزان شو به ضریح‌هاشان و گریه‌زاری کن. توی آن قبرها و زیر آن گنبدها که کسی نیست هیچ، توی آسمان هم کسی نیست! مگر می‌شود خدایی باشد و این همه بدبختی را ببیند و هیچ کاری نکند؟ مگر می‌شود خدایی باشد و ببیند بنده‌هایش ناروا می‌بندند به همدیگر و زبان از حلقوم‌شان بیرون نکشد؟! مگر می‌شود خدایی توی آسمان نشسته باشد و... غلط کردم! خدایا غلط کردم! توبه! دست خودم نیست، دیوانه شده‌ام! نمی‌دانم چه می‌گویم...»

چند روزی که گذشت و وقتی فهمید فایده‌ای ندارد، او هم مثل حاجی از گپ‌وگفت افتاد. خاموش شد. تن به قضاو قدر روزگار داده بود و دیگر نه حرف می‌زد و نه شکوه و گلايه‌ای می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست چطور روزهایش را شب می‌کرد و شب‌هایش را صبح. وقتی از اتاقش برای رخت شستن یا وضو ساختن و خلا رفتن بیرون می‌رفت که مطمئن باشد کسی توی خانه نیست تا مجبور نباشد چشم‌توچشم کسی بشود و زهر خنده‌هاشان را تحمل کند؛ انگار دنیا زیر و رو شده بود، هیچ چیزی جای خودش نبود. احترام‌خاتون هنوز یکی، دو سالی داشت تا به بیست‌سالگی برسد. سرخی صورتش را از دست داده بود، چشم‌هایش دیگر برقی نداشتند و صورتش سفید و بی‌روح شده بود؛ گویا مرده بود و خودش هنوز نفهمیده بود که مرده است. خانه هم دیگر آن خانه‌ی قبل نبود. تمام مستأجرها و کُلفت‌ها به جز یکی رفته بودند یا جواب‌شان کرده بودند و به جز حاج‌بابا و پسرهایش غریبه‌ای در خانه نبود؛ حتی برادر حاج‌بابا هم اتاقی برای خودش دست‌وپا کرده و رفته بود. مردها که صبح از خانه بیرون می‌رفتند و زن‌ها هم بیشتر وقت‌ها بچه‌هاشان را برمی‌داشتند و به بهانه‌ای تا ظهر، گاهی هم تا عصر، پیش از آنکه مردها برگردند خودشان را به خانه می‌رساندند. باجی هم هر بار همراه یکی‌شان یا همراه مادرش می‌رفت بیرون و بیشتر وقت‌ها خانه

بوده‌اند، کور کورانه تقلید می‌کردند و بعضی وقت‌ها به نظر می‌رسید از خود فرنگی‌ها هم جلو می‌زدند. ترکیب مردمان سنتی با مردمانی که از فیلم‌های سینما وارد زندگی مردم شده بودند، گاهی صحنه‌های وصف‌ناپذیری رقم می‌زد. کسانی که عاشق و شیفته‌ی رخت‌های فرنگی شده بودند اما از پوشیدن کفش‌های تنگ و براق‌شان که پاها را فشار می‌داد و موقع راه رفتن قزقرژ می‌کرد سر باز می‌زدند و ترجیح می‌دادند همان گالش و نعلین خودشان را به پا کنند یا نوع کلاه‌هاشان که نشانگر قوم و قبیله‌شان بود و حاضر نبودند آن‌ها را از سرشان بردارند. کلاه نمدی با کت و شلوار و کروات، نعلین و شلوار لوله‌تفنگی... زنان شلیته‌پوش لچک‌به‌سر! جای حجاب و ناموس و غیرت و دین و فرهنگ به هم ریخته بود. مردهایی که با زن‌های بدون حجاب‌شان توی کوچه و خیابان رفت‌وآمد می‌کردند و هر بار مردی غریبه به صورت زن‌شان لبخند می‌زد و کلاه از سرش برمی‌داشت تا گردن سرخ می‌شدند. مردها برای اجابت مزاج به توالت‌های عمومی می‌رفتند و کمتر کسی در خیابان مردی را در حال سرپا شاشیدن می‌دید. زن‌ها برای بیرون رفتن دیگر رخصت از مردها نمی‌گرفتند و دنبال مُدهای اروپایی می‌گشتند؛ حتی باجی وقتی پایش را از محله‌ی بازار بیرون می‌گذاشت چادرش را جمع می‌کرد و کلاه فرنگی سرش می‌گذاشت و مردهایی که برایش کلاه از سر برمی‌داشتند را با لبخند بدرقه می‌کرد و دستی به لبه‌ی کلاهش می‌گذاشت؛ حتی مادر حاجی هم دیگر کون خانه نشستن نداشت و مدام با آن پای شل و چلاکش خودش را می‌کشاند توی کوچه و خیابان. گله‌هایش دیگر نه از درد پا بود و نه از دردهای پیری، بیشتر از بخت‌واقبال خودش بود که چرا پنجاه سال دیرتر به دنیا نیامده تا بتواند زندگی کند. گاه‌گذاری هم مشتی پسته‌ی بوداده یا مویز و نخودچی می‌خرید و می‌برد برای احترام‌خاتون؛ چند ضربه به شیشه می‌کوبید، پاکت را می‌گذاشت پشت

شیشه و بدون حرف و کلامی می‌رفت. شهر هر روز وسعت می‌گرفت و بزرگ می‌شد. صحبت از آب لوله‌کشی بود و تلفن. تنها احترام‌خاتون فراموش شده بود. همه چنان غرق شده بودند میان دنیای جدیدی که داشت زاده می‌شد، که دیگر فراموش کرده بودند احترام‌خاتونی هم وجود دارد. دنیای احترام‌خاتون همان اتاق بود و بچه‌اش. دنیای سیاه‌سفید و خاکی! خانه‌ای که بیشتر وقت‌ها خالی بود و به‌جز سایه‌ی سنگین رجب و صدای کورت‌کرت پاهایش، که گاهی از توی حیاط بلند می‌شد و گاهی از روی پشت‌بام، خبر دیگری تویش نبود. لحظه‌ای آرام و قرار نداشت رجب، مدام توی خانه چرخ می‌خورد و همه‌جا سر می‌کشید. روزهای اولی که رجب دوروبر اتاق احترام‌خاتون سرک می‌کشید، سر می‌گذاشت روی شیشه و توی اتاقش را نگاه می‌کرد، احترام‌خاتون می‌گذاشت پای حرف‌های باجی! می‌گفت لابد آمده مطمئن شود که توی اتاق هستم! بیشتر وقت‌ها نادیده می‌گرفتتش. دل‌ودماغی برای فکر و خیال کردن و دلشوره گرفتن نداشت. همه‌چیز را رها کرده بود به حال خودش تا آنکه یک روز صلات ظهر، توی حوض خانه که رنگ‌ورویش رفته بود و دیگر آبی رنگ نبود وضو ساخت و برگشت توی اتاقش. سجاده‌اش را پهن کرد. بچه‌اش را مثل همیشه کنار دستش خواباند تا چشمش به صورت مادرش باشد. قامت بست و تازه شروع به نماز کرده بود که احساس کرد یک نفر وارد اتاقش شده و پشت‌سرش ایستاده. صدایش را بالا برد. محکم و قرص الله و اکبر و لاله‌الاله می‌گفت. چشم دخترش هم به او نبود و داشت پشت‌سر احترام‌خاتون را با کنج‌کاوی نگاه می‌کرد. بالاخره بدون آنکه بداند کجای نماز است، نشست و سلام نماز را گفت. وقتی پشت‌سرش را نگاه کرد، سایه‌ی سیاهی دید که از در بیرون رفت. دست‌پاچه خودش را به در رساند. سرش را خم کرد اما پشیمان شد یا شاید هم ترسید بیرون را نگاه کند. دو لت در را به هم کوبید و برگشت

«حاجی که روزها هیچ وقت نیست، کسی هم از در این خانه رد نمی‌شود. من و این بچه هم چایی خور نیستیم؛ نه سماور روشن است و نه بساطش حاضر است.»

«غصه نخور! از این بعد تصمیم دارم خودم بیایم و هر از چند گاهی بهتان سری بزنم. اهل این خانه هیچ مهر و مروتی توی قلبشان نیست اما رجب با همه‌ی این‌ها فرق می‌کند، دلش مثل گنجشک کوچک است. از فردا صبح که بیدار می‌شوی، بساط چایی را هم حاضر کن! توی سرم است که گاه‌گداری بی‌خبر از دیگران بیرون بیرون و گشتی توی کوچه‌بازار بزنی. این طوری می‌پوسید توی این دخمه!»

احترام‌خاتون کلافه بود؛ انگار که راه نفس کشیدنش بسته شده بود و داشت خفه می‌شد. دلش می‌خواست بلند می‌شد و می‌دوید توی حیاط و شروع به دادوهوار می‌کرد.

«از دید من که قیافه‌اش آن قدرها هم بی‌ربط با ما نیست. ریخت کله‌اش درست مثل خود حاجی است، لب‌های قلوه‌ای‌اش هم شبیه لب‌های خود تو است. گمانم وقتی بزرگ شود مثل خود تو بانمک و تودل‌برو بشود!»

احترام‌خاتون برای آنکه پی حرف رجب را قطع کرده باشد بچه را زمین گذاشت، سراسیمه به سجاده رفت، قامت بست، الله اکبر بلندی گفت و دوباره به نماز ایستاد. لب‌هایش را به هم می‌مالید و پیچ‌پیچ می‌کرد اما نماز نمی‌خواند؛ گوش خوابانده بود تا کی رجب دست بردارد و از در برود بیرون.

«من عبادت کردن زن‌ها را خیلی دوست دارم. وقتی زن‌ها را می‌بینم که دارند عبادت می‌کنند یک طورهایی می‌شوم! بدنم مورمور می‌شود و رعشه‌ای از تنم می‌گذرد. فکر کنم دیگر خدا بخشیده‌ات؛ یعنی وقتی خودم را می‌گذارم جای خدا، می‌بینم از موجودی مثل تو بیشتر از این نمی‌تواند دلگیر باشد. به‌خاطر یک گناه کوچک، این همه بدبختی و عذاب؟! نه،

به نماز. دوباره و چندباره هم اتفاق افتاد. داشت با خودش فکر می‌کرد از تنهایی دچار جنون شده است و کم‌کم دارد دیوانه می‌شود. توی رخت‌خواب، سر حوض، توی خلا و خلاصه هر وقت که در خانه بود فکر می‌کرد چشم‌های یکی گشاد و یکی تنگ‌تر رجب می‌پایندش. داشت قبول می‌کرد که فکری شده و کارش تمام است. داشت باورش می‌شد همین روزها سر از دارالمجانین درمی‌آورد. با خودش فکر می‌کرد چطور آدم‌ها دیوانه می‌شوند. لابد همین جور! آدمی که نه دوستی داشته باشد، نه قوم و خویشی، نه شوهری، نه با کسی گپ‌وگفتی داشته باشد و بین آدم‌های دیگر مانند روح زندگی کند طوری که نه کسی ببیندش و نه صدایش را بشنود، بدون تردید دیوانه می‌شود. اول فکر و خیال‌ها سرش را پر می‌کنند. بعد، سایه و شبح می‌بیند، صداهایی می‌شنود که کنار گوشش حرف می‌زنند و بعد، هم دیوانه می‌شود یا جن‌ها و ارواح سرگردان به سراغش می‌روند و تسخیرش می‌کنند. بالأخره یک روز وقتی سلام نماز ظهر را خواند، برگشت و دید رجب پشت سرش نشسته است. با آنکه به خودش قول داده بود دیگر دوروبرش را نگاه نکند تا بیشتر از آن خیالاتی نشود اما باز هم نتوانست صدای خش‌خش پشت‌سرش را نادیده بگیرد و برگشت و نگاه کرد. تکیه بر دیوار زده بود و آرنجش را گذاشته بود بر کاسه‌ی زانو و نشسته بود کنار در. زهرخند عجیبی بیخ لبش نشسته بود و خونسرد خیره شده بود به احترام‌خاتون که نمی‌دانست باید چه کار بکند و پاک دست‌وپایش را گم کرده بود. بچه‌اش را بغل گرفت و دو زانو کنار سجاده‌اش نشست. رجب بود که مهر سکوت طولانی اتاق را شکست.

«ناسلامتی مهمان آمده خانها، ضعیفه! یک پیاله چایی جلوش بگذار!»

احترام‌خاتون دست و پایش را جمع کرد و خودش را بیشتر لای چادر پیچید. با صدایی که خالی از ترس هم نبود گفت:

انصاف نیست! رجب خوب می‌داند توی این شهر چه خبر است. نصف زن‌های این شهر را رجب از جیک و پوک‌شان باخبر است. می‌دانم خیلی‌ها بندشان شُل است و ته‌شان باد می‌دهد اما آب از آب تکان نمی‌خورد! اگر خدا می‌خواست همه‌ی زن‌ها و مردهای این شهر را به خاطر زیر شکم‌شان عذاب کند، تا حالا هزار بار می‌بایست تمام شهر را از روی زمین پاک می‌کرد و همه را نیست و نابود می‌کرد. راستش، من فکر می‌کنم صحبت این شهر و آن شهر نیست، تمام مردم دنیا همین‌طور هستند... خلقت آدم همین است. از دید من، آن قدرها هم گناه کبیره‌ای نیست که می‌گویند. نمونه‌اش والده‌ی خودمان: نگاه نکن حالا پیر و چلاق شده، جوانی‌اش برویایی داشت برای خودش! به حاج‌بابا وقتی که خانه نبود می‌گفت گوسفند... از بس که بوی پشم می‌داد؛ جلو رویش هم گاهی می‌گفت. خب، خوشش نمی‌آمد از حاج‌بابا! زوری که نمی‌شود! یک اژدان بود که می‌گفت پسرخاله‌اش است. هر از چند گاهی سری به‌مان می‌زد. همین که می‌رسید و نفسی تازه می‌کرد. چشم‌های تیله‌ای و زاغش را درشت می‌کرد و تپانچه‌اش را می‌گرفت سمت من و باجی! می‌گفت با دو دست گوش‌هامان را بگیریم و برویم زیر لحاف یا کرسی؛ می‌گفت می‌خواهد با ننه‌ام نماز بخواند و کمی هم دعا کنند و اگر بچه‌ها نماز خواندشان را تماشا کنند خدا سنگ‌شان می‌کند. می‌گفت اگر به کسی بگوییم که او آمده خانه‌مان با همان تپانچه مغزمان را خالی می‌کند روی دیوار. می‌گفت اگر تا وقتی من نگفتم دست‌هاتان را شُل بگیرید یا از زیر لحاف بیرون بیایید می‌برمتان نظمیه و می‌دهم دارتان بزنند، می‌گفت حتی اگر شاش هم داشتید می‌شاشید به خودتان ولی از جای‌تان تکان نمی‌خورید. توی دلم می‌دانستم که دروغ می‌گوید، می‌دانستم هیچ‌کسی با نگاه کردن به نماز خواندن کسی سنگ نمی‌شود. از حرص هر بار می‌شاشیدم به خودم و تمام لحاف کرسی را نجس می‌کردم

تا ننه‌ام مجبور شود همه را بشوید. همین که می‌رفتم زیر لحاف، دستم را از روی گوشم برمی‌داشتم؛ انگار که داشت پشتِ هم به ننه‌ام کشیده می‌زد. همان‌طور که گوشم به صدای بیرون بود شروع می‌کردم به شاشیدن. طوری که به همه‌جا بریزد؛ حتی روی باجی هم می‌شاشیدم. گوش‌هایم را محکم فشار می‌داد و ریزریز گریه می‌کرد. از این کارش حالم به هم می‌خورد. برای همین روی سر تا پایش می‌شاشیدم. یک بار بالأخره لحاف را کنار زد و نگاه کردم. دلم می‌خواست خدا سنگ کند و برای همیشه سنگ بمانم. با خودم فکر کردم سنگ شدن آن قدرها هم نباید بد باشد. اگر حاج‌بابا بیاید و ببیند پسرش سنگ شده، باید قیافه‌اش دیدنی باشد. همین که لحاف را کنار زد، کون گنده‌اش را دیدم که بالا و پایین می‌رفت. تنبانش را تا زانو پایین کشیده بود و افتاده بود روی شکم ننه‌ام. ننه‌ام خوشش می‌آمد. لب‌هایم را گاز می‌گرفت و سرش را می‌چرخاند. چه کارشان داشتم به کسی چیزی بگویم! مردی که نتواند زنش را جمع کند حقش است که گنجشک‌ها هم زنش را بگایند. از همان وقت به بعد، هر وقت زنی را می‌بینم که نماز می‌خواند یک طورهایی می‌شوم. صورت ننه‌ام و کون گنده‌ی آن اژدان می‌آید جلو چشم‌هایم و رعشه‌ای از تنم می‌گذرد. فقط نمی‌دانم چه حسابی است که زن‌ها این قدر از مردهای چشم‌زاغ خوش‌شان می‌آید. همیشه فکر می‌کردم ننه‌ام برای این از آن اژدان خوشش می‌آمد که چشم‌هایم زاغ بود... این‌ها را گفتم تا دیگر احساس گناه نکنی، ضعیفه. مثل تو توی این شهر زیاد است که همه دارند زندگی‌شان را می‌کنند اما تو داری حیف می‌شوی! می‌دانم آن حاجی خاک‌برسر گوهرشناس نیست! قدر تو را نمی‌دانند! گوهر را رجب می‌شناسد و بس!»

احترام‌خاتون نمی‌شنید. صدای خرناس‌مانند رجب را پشت سرش می‌شنید اما به حرف‌هایم گوش نمی‌کرد تا بداند چه می‌گوید؛ نمی‌دانست

هیچ راه دیگری به جز چشم‌هایش برای دلداری دادن به دخترش نداشت اما دخترش همین که می‌خواست نگاه مادرش را باور کند، خون را می‌دید که از کنار چشم‌هایش جاری می‌شد. رجب صورتش را نمی‌دید. نگاهش به پوست تن احترام‌خاتون بود به قوس کمرش و گردن باریکش.

«از این راه کیفیتش هم بیشتر است... برای من که خیلی بیشتر است... برای تو هم... عادت می‌کنی... یواش یواش پوست می‌آید؛ به جایی می‌رسد که هر بار می‌آیم می‌گویی رجب فقط همانجا! فقط همانجا... آرام، دختر... آرام! این قدر تقلا نکن! یک وقت دستم خط می‌خورد و بلایی سرت می‌آید... نکند فقط از چشم‌زاغ‌ها پوست می‌آید؟ چشم‌های رجب خوش‌رنگ نیست! قیافه‌ام هم تعریفی ندارد... اما، در عوض، یک چیزی دارم که تمام شهر را بگردی مثلش را پیدا نمی‌کنی: کت کلفت و جنده‌پسند؛ تا حالا به هر جنده‌ای زدمش عاشقش شده! چند روز دیگر خودت می‌آیی دنبالم التماس می‌کنی تا بیایم توی اتاق؛ هر چند، بعید می‌دانم رجب حالا حالاها از تو سیر بشود. حالا حالاها خودم می‌آیم... تا حالا زنی با این تن‌وبدن توی زندگی‌ام ندیده بودم!»

احترام‌خاتون وقتی به خودش آمد، نیمه‌برهنه و بی‌جان افتاده بود توی سجاده‌اش و صدای ونگ‌ونگ بچه‌اش تمام خانه را پر کرده بود. همه چیز دور سرش می‌چرخید و گیج و منگ بود. چه کار می‌بایست می‌کرد؟ اگر هر کس دیگری بود، چه کار می‌کرد؟ می‌رفت توی حیاط و شروع می‌کرد به دادوهور کردن؟ به شوهرش می‌گفت؟ به مادرش؟ به دوست و همسایه‌اش؟ دیگر هیچ‌کسی برایش نمانده بود؛ حتی اشک چشمی هم نداشت تا بریزد و خودش را سبک کند! خشک شده بود، چشم‌هایش و تمام احساسش خشک شده بودند؛ می‌خواست دخترش را بغل بگیرد و آرامش کند. یاد دست‌های رجب افتاد که تمام بدنش را مالیده بودند. همان‌طور

کجای نماز است و چه می‌خواند، فقط به عادت همیشگی بلند می‌شد و می‌نشست، قنوت می‌گرفت و سجده می‌رفت و تنها چیزی که آن لحظه می‌خواست این بود که بشنود صدای رجب قطع می‌شود و از در بیرون می‌رود اما رجب دست‌بردار نبود. می‌گفت و می‌گفت. احترام‌خاتون سر به سجده گذاشت. برای بار سوم بود یا پنجم! نمی‌دانست! لب‌هایش را به هم مالید و همین که سر بلند کرد، دست زمخت رجب صورتش را پر کرد، تا به خودش بیاید رجب به روی شکم درازش کرد و خودش هم درازکش افتاد رویش. با صدایی شبیه خرناس خرس بیخ گوش احترام‌خاتون حرف می‌زد که داشت تقلا می‌کرد تا چادرش را از سر دریاورد و ببیندازد روی صورت دخترش که با دهانی باز داشت تماشاشان می‌کرد.

«چی شده، ضعیفه؟ آرام باش... آرام! مگر ما چه چیزمان از غریبه‌ها کمتر است؟ تنرس! ما چاک دهان مان قرص است... به کسی حرفی نمی‌زنیم. خیالت جمع... به رجب اطمینان کن! رجب راهی بلد است که به بچه ختم نمی‌شود. خیالت جمع! مثل آن مردک زاغول اگر دستم خط بخورد شکمت پر نمی‌شود؛ هر چند، از رجب هیچ بعید نیست که از اینجا هم بچه درست کند!»

با یک دست دهان احترام‌خاتون را گرفته بود و با دست دیگرش رخت‌هایش را از تنش می‌کند. احترام‌خاتون زیر هیكل درخت رجب حتی نمی‌توانست ذره‌ای بجنبند. صدایش بیخ گلویش خفه شده بود. رگ‌های گردن و پیشانی‌اش چنان تند شده بودند که چیزی نمانده بود پاره بشوند. چشم‌هایش دو کاسه‌ی خون شده بودند و همین که چشمش را روی هم فشار می‌داد، خون از گوشه‌ی چشم‌هایش بیرون می‌زد. پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد و همین که تازی چشم‌هایش کمتر می‌شد دوباره چشم می‌دوخت به چشم‌های آبی‌رنگ دخترش که وحشت‌زده نگاهش می‌کرد.

خودش را رساند کنار حوض، رجب توی شاه نشین جلو منقل و وافر حاج بابا نشسته بود و همان طور که تکه زغالی را فوت می کرد، تماشایش می کرد. نشست توی آب احترام خاتون و شروع کرد به شستن، پستان هایش را، صورتش را، تکه ای از آستینش را با دندان پاره کرد و کشید به صورتش، به گوش هایش که هنوز صدای رجب توی شان می چرخید، به گردنش که حس می کرد بوی گند دهان او را گرفته، به ران هایش و دست آخر هم پشت هر دو دست را آن قدر کشید که به خون افتادند. نفس زنان و بی جان راه اتاقش را برگشت. آب حوض به سرخی می زد و موج می خورد. پی صدای بچه اش که حنجره اش داشت پاره می شد برگشت توی اتاق.

چند روز بعد، وقتی خانه خالی بود، دوباره سروکله ی رجب پیدا شد! احترام خاتون چفت در را از تو انداخته بود و تمام اسباب و اثاثیه اش را ریخته بود پشت در. همین که قیافه ی رجب را دید که سر گذاشته بود روی شیشه و توی اتاق را نگاه می کرد، شروع کرد به داد و هوار کردن. با آنکه کسی توی خانه نبود و می دانست بعید است صدایش به جایی برسد اما تمام توانش را جمع کرده بود توی حنجره اش و فریاد می کشید. رجب دست هایش را توی جیب هایش کرده بود و سوت زنان دور شده بود. کار هر روزش همین شده بود. هر روز پیش از آنکه زن ها بیرون بروند، تمام اسباب و اثاثش را، رخت خواب ها، بچه های رخت، فرش، پشتی ها و کاسه بشقاب ها را جمع می کرد روی هم و می چید پشت درِ اتاق و وقتی صدای زن ها را از توی حیاط می شنید که برگشته اند، دوباره همه را می چید سر جای شان. غذایش هم همان کاسه ی نان و گوشتی بود که مادر حاجی یا تنها کلفت پیر خانه شب ها می گذاشت روی طاقچه ی پنجره و می رفت.

احترام خاتون می بایست کاری می کرد، می بایست بچه اش را بغل می کرد و یک جوری خودش را می رساند به کوچه و از آنجا گم و گور می شد. به هر

جایی که بود فرقی نمی کرد، می بایست می رفت و گم و گور می شد اما مگر نکرده بود؟ صدای جیغ و داد حاجی به هوا می رفت و چند نفری می ریختند روی سرش و تا می خورد می زدندش. موهایش را می کردند و زخم به سرو صورتش می زدند. شاید اگر می دانست مادرش دیگر زنده نیست، اگر می دانست بانو چند ماه پیش دق کرده و مرده، او هم خودش و دخترش را خلاص می کرد؛ تیغ یا شیشه ای نوک تیز را فرو می کرد توی گلوی دخترش را طوری که حنجره اش پاره شود و بی سروصدا بمیرد و بعد هم می کشید روی رگ های دست خودش. راه های دیگری هم داشت. می توانست بدون خون و خونریزی زندگی شان را تمام کند اما دلش می خواست با مرگ شان از همه انتقام بگیرد؛ می خواست تا آخر عمر جنازه شان جلو چشم همه باشد و آب خوش از گلوشان پایین نرود اما هنوز هم امیدش به مادرش بود... می گفت او بیکار نمی نشیند و بالأخره کاری می کند. اگر بفهمد که من خودم را کشته ام او هم دق می کند و می میرد. هنوز نمی دانست یا نفهمیده بود که بانو از سنگ نیست! پوست و گوشت و استخوان است. زن است بانو و تاب و توانش خیلی کمتر از آن است که فکرش را می کرده. هنوز امید داشت احترام خاتون. با خودش لحظه ای را می دید که بچه ی زیبایی را به دست های مادرش می دهد تا خوب تماشایش کند و بعد، بگوید بین مادر چقدر بینی اش شبیه به تو شده و بعد، دوتایی درباره ی آینده اش خیال پردازی کنند؛ وقتی بزرگ می شود، راه می رود و حرف می زند. بی بی جان نخستین حرفی بود که یاد بچه اش داده بود. او هم بدون آنکه بداند گاهی تکرار می کرد و دل احترام خاتون را آب می کرد. همین جا بود که فکر خودکشی از ذهنش پاک می شد و به آینده چشم می دوخت. دوباره به حرف آمده بود احترام خاتون. هر شب که حاجی پایش را می گذاشت توی اتاق، تا خود صبح یک بند حرف می زد و التماس می کرد.

«هر چی تو بخواهی، حاجی! هر جور که تو بخواهی! فقط تو را به سمت قسم، از این خانه ببرم بیرون! هر کجا که باشد. هر شهر و هر ده یا هر جای دیگری که خودت می‌خواهی. اینجا دیگر جای ماندن نیست. به خداوندی خدا دیگر صدای من را نمی‌شنوی! لال می‌شوم، خفه می‌شوم! نه سراغ مادرم را می‌گیرم و نه چیزی ازت می‌خواهم. فقط از این خانه برویم... می‌بینی که! تو را هم دیگر کسی نمی‌خواهد. نه با کسی هم سفره می‌شوی و نه هم کلام. پس دیگر چه فرقی می‌کند که اینجا باشی یا آنجا؟ یک نگاه به خودت بکن! کمی فکر کن، ببین خودت هم دلت می‌خواهد بروی. از قدیم گفته‌اند دوری و دوستی! یک مدتی برویم اگر پیشیمان شدی، دوباره برمی‌گردیم. چیزی که زیاد است توی این خانه اتاق خالی. اگر پیشیمان شدی، دوباره برمی‌گردیم همینجا! اگر روی‌شان بشود، همین پدرومادرت هم به زبان می‌آورند که از این خانه بروید. تا چیزی نگفته‌اند تو پیش‌دستی کن! به خاطر خودت، حاجی... به خاطر خودت و پدرومادرت! این طوری برای آن‌ها هم بهتر است؛ برای همه بهتر است که مدتی دور باشیم. من نمی‌گویم کجا برویم و چطور برویم، برویم توی یک اتاقک وسط بیابان بی‌آب و علف، آنجا زندانی‌ام کن، ببرم بالای کوه، زیر زمین جایی که آفتاب هم نتواند به من برسد. من حرفی ندارم؛ فقط از این خانه برویم. به خدا قسم چیزهایی توی این دلم هست که نمی‌توانم بگویم. دلم را روی سنگ بگذاری آب می‌شود اما کلامی حرف نمی‌زنم. شکوه و شکایت نمی‌کنم. لال می‌شوم، حاجی! طوری که انگار از مادر لال به دنیا آمده‌ام. فقط از این خانه ببرم، حاجی!»

حتی نمی‌دانست که حاجی صدایش را می‌شنود یا نه و نمی‌دانست اگر می‌شنود گوش می‌کند یا نه! می‌گفت و می‌گفت... تا خود صبح، تا وقتی حاجی بلند می‌شد و از در بیرون می‌رفت یک نفس می‌گفت تا آنکه یک

روز طرف‌های ظهر حاجی، سرزده، آمده بود و بی‌حرف و کلام شروع کرده بود به جمع کردن اسباب‌و اثاث خانه. همان روزی بود که پدرش همین که کلید انداخته بود تا قفل حجره را باز کند، نفسش بند آمده و کیود شده بود و دیگر نتوانسته بود کمر راست کند. حاجی شنیده و دیده بود که پدرش خم شده روی قفل و پشت هم می‌گوزد. رویش را کرده بود آن طرف و چند قدم دورتر رفته بود تا پدرش با خیال راحت باد شکمش را خالی کند. وقتی برگشته بود، دیده بود پدرش همان‌طور خمیده جان داده است. دست که گذاشته بود روی شانهاش، هیکل درشت و گوشت‌آلودش کوبیده شده بود به زمین! حالت چشم‌ها و دهانش همان‌طوری مانده بود که وقتی چشمش به موش‌های توی حجره می‌افتاد. کابوس تمام عمرش موش بود. در خواب‌و بیداری می‌دید که موش‌ها فرش‌های توی انبار و حجره‌اش را می‌چوند و به خاک سیاه می‌نشانندش؛ انگار موش خاکستری رنگ بزرگی را دیده بود که دارد رشته‌ی عمرش را می‌چود و تا خواسته بود فریاد بکشد کار از کار گذشته بود. پسرها و کسبه‌ی بازار جمع شده بودند و برده بودند چند قبر پایین‌تر از قبر بانو خاکش کرده بودند. پی زن‌ها هم فرستاده بودند خانه اما کسی خانه نبود و فقط رجب دنبال پادو از خانه رفته بود بیرون؛ گفته بود بهتر که نیستند! قبرستان که جای زن‌ها نیست! جیغ و داد بیخود راه می‌اندازند و سر آدم را می‌برند. او را باید مردانه خاک کرد. مردانه و مستانه! برگشته بود از توی پستو، شیشه‌ی عرقش را برداشته بود و همان‌طور که سر می‌کشید دنبال پادو رفته بود. حاجی به قبرستان نرفته و از نیمه‌ی راه برگشته بود و بدون آنکه به احترام‌خاتون حرفی بزند شروع کرده بود به جمع کردن اسباب‌و اثاث خانه. احترام‌خاتون انگار بال درآورده بود؛ نه پرسیده بود کجا و نه پرسیده بود چرا! فقط همپای حاجی شروع کرده بود به جمع کردن اسباب خانه.

«هر چه گفتم غلط کردم، حاجی! کی گفته تو سنگ هستی؟ تو مرد هستی! مرد! می دانستم حرف هایی را که می زنی می شنوی، می دانستم که گوش و دلت با من است، می دانستم... فقط حاجی جان! به هیچ کس جای مان را نگو؛ حتی به خواهر و برادرهایت! به خدا تمام عمر کنیزی ات را می کنم و لام تا کام هم حرف نمی زنی! تو خودت هم خسته شده بودی از دست جماعت این خانه. من که خر نیستم! می فهمیدم، می دیدم... از حرکات و رفتارت می دیدم و می فهمیدم که تو هم به تنگ آمده ای. خدا خیرت بدهد، مرد! مرد! مرد من! سایه ی سر احترام خاتون و دخترت! خدا سایه ی تو را از سرمان کم نکند! آن قدر حرف دارم برای تو بگویم، حاجی! آن قدر حرف توی دلم مانده توی این چند وقت! بگذار پای مان برسد خانه ی خودمان، برای تو می گویم. همه را می گویم... اما نه! من قول داده ام لال بشوم و می شوم! خفه می شوم! دیگر صدای احترام خاتون را نمی شنوی! قول من قول است اما اگر خودت خواستی که بشنوی، برای تو تعریف می کنم. هر چی که تو بخواهی، مرد من! هر چی که تو بخواهی! به خدا حاجی همه ی این حرف هایی که می زنند دروغ است. می دانم که خودت هم می دانستی دروغ می گویند. فقط می خواستی احترام بزرگ و کوچکی از بین نرود. این بچه را ببین! نمی دانی چقدر ساکت و آرام است. وقتی به دنیا آمده بود، مادرم فکر می کرد از حال رفته است. مادرم... نمی دانی چقدر دلم برای مادرم تنگ شده، حاجی! لابد او هم دلش برای من تنگ شده. توی این دنیا او به جز من کسی را ندارد اما من سر قولم هستم. قول دادم که پنهان و سراغش را نگیرم و نمی گیرم. اگر خودت دوست داشتی و صلاح دانستی، یک بار بیاورش تا ببینمش... یا من را ببر تا ببینمش. من بدون اجازه ی تو پا از در خانه بیرون نمی گذارم. می گفت مگر می شود بچه ی تازه به دنیا آمده این قدر ساکت باشد؟ نگاهش کن! رنگ موهایش هم دارد تیره می شود.

دیگر بور نیست. یقین رنگ چشم هایش هم تیره می شود وقتی بزرگ تر بشود... صبر کن تا پای مان برسد به خانه ی خودمان، غذاهایی برای تو می پزم که انگشت هایت را هم باهاشان بخوری! تو تا حالا پیش نیامده دست پخت مرا بخوری. شاید حالا یکی دو بار اول خوب از آب در نیاید ولی بالأخره یاد می گیرم و بهترین غذاهای دنیا را برای تو می پزم. فقط این ها نیست... کنیزی ات را می کنم. نمی گذارم آب توی دلت تکان بخورد، مرد! مرد من! سایه ی سر احترام خاتون!»

اما حاجی بدون هیچ حرف و کلامی اسبابش را جمع کرده و پشت به او راه افتاده بود سمت گاری ای که جلو در منتظر ایستاده بود. احترام خاتون انگار داشت پرواز می کرد. تمام راه سرش را رو به باد گرفته بود، تنش را رها کرده بود به آهنگ سُم های دو قاطری که گاری را می کشیدند؛ انگار دوباره به دنیا آمده بود. پشت هم نفس عمیق می کشید. چشم های آبی بچه اش هاج و واج دوروبرش را نگاه می کرد و نیم نگاهی هم به صورت خوشحال مادرش داشت. گاری از کنار اتومبیل ها می گذشت، از جلو ویتترین مغازه ها، مردمانی که نسبت به یک سال پیش از زمین تا آسمان فرق کرده بودند و با دیدن پهن اسب ها رو برمی گرداندند اما احترام خاتون نمی دید... سرش را رو به آسمان گرفته بود و به روزهای خوب آینده فکر می کرد.

چهار

مش حسن هنوز برنگشته و من با دیوارهای آغشته به مرگ این اتاقک تنها هستم. از تمام تار و پود کاهگل دیوارهای اتاق بوی تند مرگ به مشام می‌رسد. او هم هست. دختر موخرمایی عریان و درازکش روی میز آهنی. انگار دارد تمام سعی‌اش را می‌کند تا همه‌ی دندان‌هایش را نشانم بدهد. زیبایی صورتش با این حالت عجیبی که به خودش گرفته از بین رفته. هر لحظه‌ای که می‌گذرد نفس‌هایم سنگین‌تر می‌شوند و دست و پایم بی‌حس‌تر، انگار هزاران مورچه زیر پوستم رژه می‌روند. پیش از این هم دچارش شده بودم. درست یادم نمی‌آید چند سال قبل بود، اما خوب می‌دانم که چند ساعت به سال نو مانده بود. پیرمرد کفارش در باز کرد و وسایلش را گذاشت گوشه‌ی اتاق. برخلاف همیشه که بی‌گپ و گفت راهش را می‌کشید و می‌رفت، نشست کنار در و شروع کرد به سیگار پیچیدن. چهار، پنج سیگار پیچاند و کیسه‌ی خالی توتون را گذاشت روی همان چهارپایه‌ی چوبی که از صبح تا شب رویش می‌نشست. همیشه فکر می‌کردم کپل‌هایش هم مانند کف دست‌هایش پینه بسته‌اند. حتی برای پیشاب ریختن هم از جایش بلند نمی‌شد. پیش‌بند چرمی‌اش را روی زانوها می‌کشید و همانجا می‌شاشید. یکی از سیگارها را از جلو پایش برداشت و همان‌طور خمیده و

کابوس یا حتی خوابی دیده باشد. دلشوره‌ای عجیب ته دلش را می‌گزد و مدام فکر می‌کند باید بلند شود و کارهای نیمه‌تمام را تمام کند اما هر قدر فکر می‌کند، کاری رها و نیمه‌تمام که فردا و فرداهایی دیگر نتواند تماشای کند به ذهنش نمی‌رسد. بیشتر آدم‌هایی که حالا توی گورهاشان خوابیده‌اند این احساس را دست‌کم یک بار توی زندگی تجربه کرده‌اند.»

مطمئن هستم این جمله‌ها جمله‌های او نیستند. پس و پیش و بریده‌بریده حرف می‌زد و زیاد پیش می‌آمد حرفش را نیمه‌تمام رها کند، اما شک ندارم که می‌خواست همین حرف‌ها را بزند یا اگر نویسنده بود جمله‌هایش را این‌طور کنار هم ردیف می‌کرد. سیگار دیگری از جلو پایش برداشت و با آتش سیگار قبل روشن کرد.

«فقط آدم‌ها نیستند. به چشم خودم سگ و گربه‌هایی را دیده‌ام که روز قبل از مرگشان تمام حالت‌هایشان عوض شده بود.»

دل‌م می‌خواست حمله می‌کردم به سمتش، یقه‌اش را می‌گرفتم و از اتاق می‌انداختمش بیرون یا قلم‌تراش را فرو می‌کردم توی حلقوم‌اش تا دیگر صدای خش‌دارش را نشنوم. می‌دانستم می‌رود که بمیرد. مرگ میان صدایش موج می‌خورد. می‌خواست با حرف‌هایش کاری کند تا احساس گناه یا ترحم بیخ گلویم را بگیرد. این عادت بیشتر مردم است: همین که احساس می‌کنند به آخر خط رسیده‌اند، سعی می‌کنند چیزی از خودشان به جا بگذارند و بیشتر وقت‌ها هم بدترین راه را انتخاب می‌کنند. زخم! بدون فکر شروع می‌کنند به پنجه کشیدن و زخم زدن به روح آدم‌های دوروبرشان؛ انگار بیشتر از مردن این فراموش شدن است که آزارشان می‌دهد. می‌خواهند کاری کنند تا دیرتر فراموش شوند. فکر می‌کنند تنها خودشان هستند که می‌میرند و باقی آدم‌ها تا ابد زندگی خواهند کرد. شروع می‌کنند به زخم زدن. زخم‌هایی کاری و عمیق که تا همیشه در روح آدم

چهار دست‌وپا خودش را به سطل آتش رساند و سیگار را روشن کرد. بدون آنکه سرش را بالا بگیرد برگشت سر جایش. صدای پُک‌های محکمی که به سیگار می‌زد را می‌شنیدم. چهار یا پنج کام از سیگار گرفت و بعد، دود را بریده‌بریده رها کرد توی اتاق.

«تا چند ساعت دیگر صدای شلیک توپ بلند می‌شود. گمانم سه، چهار ساعتی تا تحویل سال مانده باشد. از سال‌هایی که عید به نیمه‌های شب می‌افتد خوشم می‌آید.»

می‌دانستم که می‌خواهد حرفی بزند و نمی‌داند چطور باید شروع کند. تمام روز شنیده بودم به مشتری‌هایش گفته بود «سال نو مبارک! این هم عیدی من به شما! پول لازم نیست بدهید. سال نو مبارک!» از صبح تمام هجده مشتری‌اش را با همین جمله‌های تکراری بدرقه کرده بود.

«این سیگارهای آخر حسابی مزه می‌دهند.»

سال‌های گذشته از چند روز به سال نو مانده، صدایش را نازک می‌کرد و به تمام مشتری‌ها و حتی رهگذرها می‌گفت که عیدی‌اش را فراموش نکنند.

«شمّ عجیبی درون تمام موجودات زنده وجود دارد که مدتی زودتر برخی از اتفاق‌های زندگی را بو می‌کشند و می‌فهمند! بیشتر آدم‌ها چند ساعت یا چند روز، شاید هم چند هفته پیش از آنکه مرگشان برسد، می‌فهمند. هیچ‌کس هم نمی‌داند این هوشیاری چرا و از کجا سرچشمه می‌گیرد و درون موجودات زنده بیدار می‌شود! بدون آنکه هیچ فکری در سر آدم باشد و نقشه و برنامه‌ای برای مردن داشته باشد، یک روز صبح یا نیمه‌های شب، عرق کرده و هراسان، از خواب می‌پرد. هر قدر فکر می‌کند یادش نمی‌آید

باقی خواهند ماند. اما من تصمیم نداشتیم چنین اجازه‌ای به آن پیرمرد بدهیم. پشت به او نشستیم جلو آتش و سرم را توی دست‌هایم گرفتیم. «اما هستند کسانی که غیر از این باشند، مانند مخترعی که اختراعش نیمه‌تمام مانده. دانشمندی که نیمه‌ی راه اکتشاف بزرگی است، شاعری که شعری نیمه‌تمام و نویسنده‌ای که داستانی نیمه‌تمام دارد. این‌ها با مرگ‌شان تنها خودشان نیستند که می‌میرند. اختراعی هم همراه‌شان می‌میرد که بعد از آن‌ها هرگز به وجود نخواهد آمد. شعری می‌میرد که قرار است تا قرن‌ها دانشمند و عارف و فیلسوف بسازد. نویسنده با مردنش ده‌ها و شاید صدها نفر را با خودش به گور می‌برد. بیشتر شبیه به یک نسل‌کشی می‌ماند تا مرگ غم‌انگیز نویسنده‌ای با قصه‌های ناتمام. ده‌ها و شاید صدها آدمی که قرار بوده برای قرن‌ها لابه‌لای داستان‌ها زندگی کنند هم همراهش می‌میرند. برای همین است که این‌طور آدم‌ها بیش‌تر از یک‌بار این حس را تجربه می‌کنند. وقت و بی‌وقت، شب و نیمه‌شب، با همان احساس از خواب می‌پرند و فکر می‌کنند باید کارهایشان را تمام کنند. لعنت می‌فرستند به خواب و رخت‌خواب‌شان و از جا بلند می‌شوند. خودشان را می‌رسانند به وسایل‌شان، به کاغذ و قلم. شروع می‌کنند به نوشتن. نه! ناممکن است. پس از آن‌ها هرگز کسی به دنیا نخواهد آمد که بتواند کارهای نیمه‌تمام‌شان را تمام کند. خواب‌وخوراک را به خودشان حرام می‌کنند و با حالتی شبیه به جنون شروع می‌کنند به کار کردن. بعدها، شاید قرن‌ها پس از مرگ‌شان مردم می‌فهمند که چرا آن‌طور زندگی کرده‌اند.»

«تو که هیچ‌کدام از این‌ها نبوده‌ای! می‌توانی بروی و با خیال آسوده بمیری!»

سکوت به درازا کشید. از صدای خش‌خش پشت سرم فهمیدم دارد

سیگار دیگری می‌گیراند.

«حق با شماست! من نه نویسنده‌ام و نه دانشمند. وقتی خوب فکرش را می‌کنم، می‌بینم آن قدرها هم نگران کفش‌های مردم نیستم. اگر طیب بودم هم فکر نمی‌کنم نگران مریض‌ها می‌بودم؛ فقط می‌خواستم بگویم اگر...»

«چرا فکر می‌کنی من دلم می‌خواهد بدانم؟ برو کس دیگری را پیدا کن!»

«مزاحم شدم! می‌بخشید! همین که اجازه دادید این همه سال کنار این در بساط کنم...»

نمی‌خواهم بیشتر از این به آن شب فکر کنم و چیز بیشتری به یاد بیاورم. شک ندارم همه‌چیز با آنچه سال‌ها پیش بین من و آن پیرمرد گذشته، فاصله‌ی زیادی دارد اما گمانم چنین جمله‌هایی بین‌مان ردوبدل شدند. از جا بلند شد و بدون آنکه حرفش را تمام کند از در بیرون رفت. تا چند روز مره‌ی تلخ و ترش مرگ را در دهانم احساس می‌کردم. مدام فکر می‌کردم از جایی سوز سرما وارد اتاق می‌شود. حالا دوباره زنده شده. آن تلخی و مره‌ی ترش را در دهانم احساس می‌کنم و سوز سرما به استخوان‌هایم سوزن می‌زند. چند بار قلم و کاغذ را زمین گذاشتم تا سیگاری بیچانم یا ته جیب‌هایم یک بست تریاک پیدا کنم. اما همین که چشمم می‌افتد به دختر موخرمایی دوباره چنگ می‌زنم به گلوی خودنویس و شروع می‌کنم به نوشتن. زیرچشمی می‌پایم‌اش. وقتی خسته می‌شود، دستش را از لای پاهایش بیرون می‌آورد و می‌گذارد زیر سرش یا دست‌هایش را از تخت آویزان می‌کند. چند بار می‌خواستم مش‌حسن را صدا کنم تا از زیر نگاه سنگین این دختر نجات پیدا کنم اما یادم می‌افتد من تنها آدم روی این

زمین هستم که هرگز مش حسن صدایش را نخواهد شنید؛ نه مش حسن و نه هیچ کدام دیگرشان. هیچ وقت نمی توانم مجبورشان کنم کاری را که فکر می کنم درست است انجام بدهند؛ مثل موجوداتی زبان نفهم کار خودشان را می کنند و خوب می دانم به جز نوشتن آنچه می بینم کاری از دستم ساخته نیست!

چیزی به صبح نمانده و نمی دانم چرا فکر می کنم تا پیش از بالا آمدن آفتاب باید این سرگذشت را تمام کنم. گمانم پیش از این هم این جمله ها را نوشته باشم. باید پیش از بالا آمدن آفتاب تمامش کنم. مطمئن هستم که این جمله ها تکراری هستند اما نمی دانم چرا مدام در سرم تکرار می شوند. لابد به این خاطر است که نمی خواهم تسلیم دختر موخرمایی بشوم، نمی خواهم سرم را بلند کنم و نگاهش کنم؛ هیچ وقت مثل حالا دلم نمی خواسته زمان به عقب برگردد، به چند ساعت قبل. پیدایش می کردم و به هر ترتیبی که بود، از آن خانه ی پر از نکبت می بردم. اما حالا این دختر به مش حسن تعلق دارد و هیچ نیرویی نمی تواند آن ها را از هم جدا کند. امروز صبح که احترام خاتون از خواب بیدار شده بود، شروع کرده بود به کارهای هر روزش: خموراست می شد و رخت خواب ها را جمع می کرد، آب توی سماور می ریخت و با دلیل و بدون دلیل چهار تکه اسباب خانه اش را از این طرف به آن طرف می گذاشت. مثل مار زخم خورده ای توی خانه اش می چرخید و حرف می زد... حرف که چه؟! ضجه می زد! زوزه می کشید، ناله می کرد و از این سوی اتاق به آن سوی اتاق می رفت؛ خانه ای که از وقتی فهمیده بود قرار است عروس بشود، هزار بار در رویاهایش ساخته بود. اسباب و اثاثش را تویش چیده بود و شوهر و بچه هایش را تصور کرده بود، حتی خیلی پیش تر از این حرف ها! از همان وقتی که ده، یازده ساله شده بود، پشت به مادرش می نشست تا موهایش را شانه کند و برایش از مرد و شوهر

آینده اش حرف می زد، از خانه و زندگی! مردی که شانه های پهنی دارد و موهای پُرپشت و مشکی، مردی که عاشق اوست، عاشق احترام خاتون اما زندگی امروزش هیچ شباهتی با آنچه در خیالش ساخته بود نداشت... اتاقک دودزده و غمگینی که درودیوارش بوی مرگ می داد. هر روز صبح که هر سه شان یعنی خودش، شوهرش و دخترش از خواب بیدار می شدند، نگاهی ناباورانه به دوروبرشان می انداختند، مثل آنکه انتظار داشتند جایی به جز آن اتاق از خواب بیدار شوند. دختر موخرمایی پیش از همه بیدار می شد و می خزید به کنج اتاق. بعد، حاجی بلند می شد. چند دقیقه ای توی جایش می نشست؛ انگار که دچار فراموشی شده باشد و خوب به خاطر نمی آورد کجاست و خودش کیست! بعد، کلاه پشمی اش را به سرش می کشید، کتتش را به دوشش می انداخت و از در بیرون می رفت و گم و گور می شد. از وقتی حاج بابا مرد دیگر پایش را توی حجره نگذاشته بود. شب گردی هایش تبدیل شده بود به شب و روز گردی. دست آخر هم نوبت احترام خاتون بود. هنوز چشم باز نکرده صدایش بلند می شد.

«... تمامی ندارند این صبح شدن ها و شب آمدن ها! تمامی ندارد این زندگی پر از نکبت و بدبختی! این همه آدم که جان شان برای زندگی در می رود شب سرشان را می گذارند زمین و خواب به خواب می روند اما احترام خاتون باید عمر نوح داشته باشد، باید مثل سگ هفت تا جان داشته باشد! عزرائیل هم انگار با این خانه قهر کرده و می ترسد از راست این اتاق رد بشود! ای کاش قلم می شد پاهایت مادر و این همه از این امامزاده به آن امامزاده نمی کشانیدیم! ای کاش لال می شدی مادر و این همه نذرونیاز نمی کردی و این همه دخیل نمی بستنی برایم! من می دانستم... می دانستم این خدا خدای ما نیست! این خدا خدای امثال باجی گوربه گور شده است. این خدا، خدای گوسفندهاست که برای یک لقمه جلویش دنبه می گرداند

هیكل كچ ومعوچ و خمیده اش را توی خانه می کشاند و لب های سوخته اش را به هم نزدیک می کرد و یک بند حرف می زد! هیچ کس نمی تواند باور کند آن دختر زیبایی که روزی بیشتر جوان های شهر خواستگارش بودند، حالا به این روز افتاده است که حتی نمی شود نگاهش کرد. پس از آن آتش سوزی، لب هایش سوختند و دندان های سیاه و کرم خورده اش همیشه پیدا هستند؛ قیافه اش چنان ترسناک است که زن ها برای ترساندن بچه هایشان کافی است نام او را ببرند. مردم می گویند جزای خداست... آن قدر کفر گفت که خدا آتش بر دهانش گذاشت! دیگر هیچ کس گذشته ی احترام خاتون را به یاد نمی آورد. همه فکر می کنند همیشه همین طور بوده است، از روز اول همین طور از مادرش زاده شده اما نه! احترام خاتون امروز با دیروزش از زمین تا آسمان فرق می کند. سر و کمرش سوخته است و زخم هایش مدام نو و کهنه می شوند. قامتش کوتاه و مجاله شده و به زحمت راه می رود. هیچ کس فکر نمی کرد زنده بماند. تازه چند ماه بود که به خانه ی جدیدشان آمده بودند که همه ی اسباب خانه را جمع کرده بود وسط اتاق، دخترش را بغل کرده بود، لحافش، همان لحافی که بانو با دست های خودش نقش لیلی و مجنون رویش دوخته بود را پیچیده بود دورشان، شیشه ی نفت را خالی کرده بود روی سرش و کبریت کشیده بود. همان روزی بود که سرو کله ی رجب توی خانه اش پیدا شده بود؛ هر چند، هنوز پایش به دهانه ی در نرسیده احترام خاتون چنان قشقرقی راه انداخته بود که همسایه ها بدون آنکه بپرسند کی هست و چه کار دارد، ریخته بودند روی سرش و تا خورده بود کوبیده بودندش. فقط به خاطر آن نبود که رجب جای شان را پیدا کرده بود. چند روز می شد که پس از بارها پیغام و پیغام فرستادن، فهمیده بود مادرش خیلی وقت پیش مرده! خودش که به حاجی قول داده بود پا از خانه بیرون نگذارد و نمی گذاشت اما هر بار می دید یکی از زن های همسایه

و بع می کنند! خودم دیدم، با همین گوش های خودم شنیدم: نشسته بود کنار در و تسبیح می انداخت و ورد می خواند که اگر پسر باشد قدمش سر چشم مان و اگر دختر باشد مار بشود برود بیابان! دعایش مستجاب شد تخم حرام! دعایش مستجاب شد پیرجنده! بچه نبود که نصیبم شد، مار بود... مار!»

دختر موخرمایی بدون آنکه هیچ تغییری در آهنگ خم و راست شدنش پیدا بشود، چشم هایش را محکم روی هم فشار می داد و زانوهایش را بیشتر به خودش می چسباند.

«می گویند مار از نسل شیطان است اما تو خود شیطان هستی که آمدی افتادی به زار زندگی من! آخر کدام آدمی توی دنیا هست که یک دم رنگ چشم هایش سبز باشد و یک دم آبی؟ دعای همان باجی گوربه گور شده بود که مستجاب شد! من گردن شکسته یک چیزی می دانم که می گویم. یک چیزی می دانم: تمام دنیا، تمام آسمان و زمین دست به دست هم داده بودند تا روزگرم را سیاه کنند! ای کاش زبانت لال می شد مادر و آن همه برایم دعا نمی کردی! ای کاش همان وقتی که به دنیا آمدم، مرده بودی و می گذاشتی مثل باقی دخترها زندگی ام را بکنم! راست می گفت باجی گوربه گور شده... راست می گفت تخم حرام! آخر بچه ی کدام آدمیزادی با چشم های باز به دنیا می آید که بچه ی من دومی اش باشد؟! یک شب شیطان آمده سر و قتم و گاییدتم! بابای دیو ثت که مرد نبود! چی می شد شب جمعه ای، وقتی بند تبتانش باز بشود و هوس زنش را بکند؟! کار همان خدای گوسفندهاست... لچ کرده بود با من و مادرم، حسادتش می شد وقتی می دید مادرم آن قدر من را دوست دارد! یک روز که داشتم نماز می خواندم و مثل همین گوسفندها دنبه تکان می دادم، شیطان را فرستاد سر و قتم و گاییدتم! تو تخم شیطانی... تخم شیطان!»

می آمد و می رفت! پس دیگر چرا می بایست دستش بلرزد؟ شیشه ی نفت را خالی کرده بود روی سرش و کبریت کشیده بود به زندگی پر از نکبت و بدبختی اش، کبریت کشیده بود به شوربختی اش، به بخت سیاهی که روی پیشانی مادر و مادر بزرگش هم نوشته شده بود و تنها با آتش پاک می شد و دخترش هم به جز آن ها سرنوشتی در انتظارش نبود، کبریت را کشیده بود و وقتی شعله های آتش بالا آمده بودند و او سوزش پوست تنش را احساس کرده بود شروع کرده بود به فریاد کشیدن. با خودش عهد کرده بود که لب از لب باز نکند و خاموش بسوزد. با خودش فکر می کرد درد و سوزش چند لحظه بیشتر نیست و بعد، دیگر چیزی حالی اش نمی شود اما نه! سوزش آتش چیزی نبود که فکرش را می کرد. چند لحظه پس از بالا آمدن شعله ها نعره اش به آسمان رفته بود.

«تحمل کن، خاتون! تحمل کن! به جز سوختن، این همه ننگ و بدبختی و سیاه روزی پاک نمی شود. تحمل کن، احترام خاتون! تا هفتاد نسل دیگر تمام هم بکشند، باز هم تمام نمی شود سهم تان از سیاهبختی! بسوز و بگذار تمام شود! بسوز... بسوز... بسوز، خاتون! بسوز خاتون تا پاک شوی! از چه می خواهی فرار کنی؟ از درد؟ از گرمای آتش؟ از مرگ؟ هیچ کدام بدتر از این زندگی پر از نکبت نیست! بسوز، خاتون! تحمل کن تا پاک شوی!» بعد، انگار که مادرش پیش چشم هایش ظاهر شده باشد، رو به او کرده بود و باقی حرف هایش را به او زده بود:

«خیلی داغ است، مادر! دستم را بگیر! انگار به تمام تنم بیشتر فرو می کنند. مادر بیچاره ام، خیلی داغ است... خیلی! بچه ام را هم دارم با خودم می آورم. او هم بی کس و کار است، او هم جایی در این زندگی ندارد. مادر بیچاره ام، دارم می سوزم! کاش همان وقتی که به دنیا آمدم به آتشم کشیده بودی و دست کم خودت زندگی می کردی! کاش همان وقت زنده به گورم

بیرون می رود می سپرد تا برود در خانه ی بانو و بگوید به دیدنش بیاید. اما هیچ کس دلش نمی خواست خبر مرگ مادرش را بدهد. هر کس بهانه ای می آورد که رفته و خانه نبوده بانو یا راه دور بوده و نتوانسته برود و پیغام احترام خاتون را برساند اما بالأخره که چی؟ احترام خاتون که دست بردار نبود! یکی می بایست آن کار را می کرد و دختر بیچاره را از چشم به راه ماندن درمی آورد. گفتند. یک روز عصر چند تا از زن های همسایه جمع شدند توی اتاقش و گفتند مادرش مرده. یک روز که از خانه بیرون آمده، توی راسته ی فرش فروش ها مثل آنکه صاعقه بزند به سرش جینی کشیده و افتاده. آن هایی که بوده اند و دیده اند می گویند مثل چوب خشک شده بوده و تمام صورتش کج و معوج. همسایه ها خودشان را آماده کرده بودند که زن بیچاره شروع کند به جیغ و داد، مویه کند و گیس هایش را بکند. داغ مادر مگر کم داغی است! باید خودش را خالی کند و گرنه غمباد می گیرد و از بین می رود اما هر چه گفته بودند تأثیر نکرده بود؛ توی قبرستان حتی آن قدر آدم نبوده که زیر تابوتش را بگیرد. غریب مرده مادر، بیچاره! غریب! احترام خاتون فقط خیره شده بود به دهان هاشان که حرف می زدند... نه قطره ی اشکی نه مویه ای. هر قدر هم بیشتر همسایه ها گفته بودند، فایده ای نکرده بود؛ نتوانسته بودند اشک احترام خاتون را ببینند و وقتی مطمئن شده بودند حالش خوب است و می تواند حرف بزند و از جایش بلند بشود، رفته بودند. شاید خوب نتوانسته بود بفهمد که یعنی چه! تا چند روز زیر لب با خودش تکرار می کرد که مادر مرده و دیگر نیست! و پس از چند روز، تازه، صبر و قرارش را از دست داده بود. بانو... مادرش! تنها امید زندگی اش مرده بود و دیگر هیچ وقت ممکن نبود ببیندش و هر بار هم که می خواست به یاد بیاوردش همان زن خمیده را می دید که داشت کبریت می کشید به گردسوز و از در بیرون می رفت. حاجی هم که تغییری نکرده بود، همان طور خاموش

می کردی، مادر! کاش به جای خانه‌ی شوهر به گور می فرستادیم و همان وقت راحت می کردی! کاش به جای جهاز شیشه‌ی نفت و کبریت به دستم داده بودی! حالا مجبورم دخترم را هم بسوزانم. او هم باید بسوزد تا مثل من پاک شود. ای کاش در آن دنیا اثری از سوختگی روی تن و صورتش نماند تا خوب تماشايش کنی! مثل فرشته‌ها می ماند، مثل پنجه‌ی آفتاب می ماند طفل معصوم! اما چه کنم؟ ننگ این زندگی را فقط آتش پاک می کند و سوختن، مادر! داغ این زندگی را فقط آتش خاموش می کند، مادر...»

بالآخره همسایه‌ها رسیده بودند. آتش را خاموش کرده و بیرون شان کشیده بودند. صورت و سر و کمر احترام خاتون حسابی سوخته بود اما حتی یک خال هم به بدن دخترش نیفتاده بود. مردمی که از توی آتش بیرون شان می آوردند می گفتند دختر بیچاره حتی گریه هم نمی کرده. می گفتند اگر خدا بخواهد، می تواند بچه‌ای را بدون یک تاول از دل آتش بیرون بیاورد. تا چند سال گوشه‌ی اتاق افتاده بود. هیچ کدام از همسایه‌ها دل پا گذاشتن توی اتاقش را نداشتند و مدام دعا می کردند زودتر بمیرد و از درد و زجری که می کشد خلاص شود. فقط از شیر و نانی که حاجی توی یخدان یکی از همسایه‌ها می گذاشت هر روز کاسه‌ای می گذاشتند جلو در اتاقش. صدایی نمی شنیدند مگر چند روز یک بار که می گفت بوی گوشت سوخته می آید. غذا روی اجاق دارد می سوزد! صدایش دیگر شبیه هیچ موجودی نبود. به سختی می شد فهمید چه می گوید. هیچ کس نفهمید چطور دوباره سر پا شد، آن هم بدون دوا دکنتر و پرستار. یک روز همه دیدند دارد از پله‌های حیاط بالا می رود. مات و مبهوت مانده بودند. فقط معجزه می توانست انسانی را از آن حال روز و نجات بدهد. رفته بودند دورش را گرفته بودند تا سر سلامتی بگویند و احوالش را بپرسند اما احترام خاتون دیگر آن دختر باصبر و حوصله نبود؛ همه را به باد ناسزا می گرفت که اگر گذاشته بودندش

به حال خودش و سوخته بود، آن همه سال زجر نمی کشید! کم کم بلند می شد و کارهای خانه‌اش را می کرد. خودش را به لب حوض می رساند، رختی می شست و دستی به سر و روی اتاقش می کشید تا اینکه تبدیل شد به آدمی که امروز هست. صبح‌ها همین که سر از بالین برمی دارد، لحاف نیم سوخته‌اش را تا می کند و می گذارد گوشه‌ی اتاق و این شاید تنها کار مفیدی باشد که از دستش ساخته است. باقی کارهایش بیشتر از روی عادت است، فقط برای آنکه خودش را از تکاپو نینداخته باشد. امروز صبح وقتی داشت همان طور توی اتاقش می چرخید، چیزی به چشمش غریبه آمد، چیزی که تا آن روز آنجا ندیده بود. می خواست پلک‌هایش را بمالد تا شاید شفاف تر ببیند اما دستش توی چشمش فرو رفت. پلک‌ها سوخته بودند و توی خواب و بیداری چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بودند. نزدیک تر رفت. حاجی بود که تکیه‌اش را داده بود به دیوار. با حسابی سرانگشتی می شد فهمید چهل سال بیشتر ندارد اما مانند پیرمردی هفتادساله خرد و سفید شده بود. برخلاف همیشه، که وقتی از خواب بیدار می شد از در بیرون می رفت، همان جا نشسته بود و تکیه‌اش را داده بود به دیوار. فراموشی کار خودش را کرده بود؛ مغزش از همیشه کندتر شده بود. احترام خاتون جلوتر رفت و خم شد سمت حاجی.

«حاجی؟ تو حاجی هستی؟ درست است! حاجی هستی!»

آرام و به زحمت نشست روی زانوهایش، سینه به سینه‌ی حاجی.

«چقدر پیر شده‌ای، حاجی! تا حالا کجا بودی؟ توی این همه سال...»

آخرین باری که دیدم دخترت توی بغلم بود، شیر می خورد هنوز. گمانم پنجاه سالی می شود که ندیده‌ام!»

دستش را آرام دراز کرد سمت صورتش؛ شاید به زیر چانه‌اش که سرش

را کمی بلند کند و توی صورتش نگاه کند. حاجی با کلاه پشمی‌اش دست

زنش را پس زد و احترام خاتون با دست دیگرش، همان دستی که توی آتش سوزی حایل صورت دخترش کرده و بیشتر سوخته بود و جای دو انگشت تویش خالی بود، کوبید بیخ گوش حاجی و مانند فتر از جایش بلند شد. هیچ کس باورش نمی‌شود که چنان زور و قدرتی هنوز توی دست‌های احترام خاتون باشد که با کشیده‌ای حاجی را نقش بر زمین کند. دستش را تا جایی که زخم‌های کمر و شانه‌اش اجازه می‌داد از هم باز کرد و فرو آورد روی صورت حاجی و صدایش پیچید توی هوای پاییزی خانه!

«راست می‌گفت خواهر جنده‌ات که باید کلاه قرمباقی سرت بگذاری! مردی که اخته باشد و نتواند زنش را جمع کند همین می‌شود... حقش است که این‌و آن زنش را بگایند، حقش است زنش بشود دستمال دست این‌و آن! هر کسی که یک جفت خایه لای پاهایش داشته باشد که مرد نیست! مردی شرف می‌خواهد، رگ‌پپی و ریشه می‌خواهد؛ توی خون آدم باید باشد مردانگی!»

دیگر نماند و از در رفت بیرون. بدون آنکه بپرسد و چیز بیش‌تری بگوید رفت. حاجی دستش را به جای سیلی نواخته‌شده‌ی احترام خاتون گرفته بود و چشم دوخته بود به سقف؛ انگار نه‌انگار که حرف و صدایی شنیده.

پنج

دختر موخرمایی همین که صدای پاهای مش‌حسن را می‌شنود، طاق‌باز می‌خوابد و دوباره خیره می‌شود به سقف. می‌توانم صدای جابه‌جا شدنش روی میز آهنی را بشنوم، صدای کشیده شدن پوست تنش به میز آهنی خیس؛ حتی می‌توانم بگویم ریزریز می‌خندد و سعی می‌کند جلو خنده‌اش را بگیرد. باز هم نمی‌تواند تمرکز از نوشتن را بگیرد. شک ندارم چند شبانه‌روز می‌خوابم. همین که دست از نوشتن بردارم و خودم را به اتاقم برسانم، یک دل سیر سیگار می‌کشم و بعد، می‌خوابم؛ خوابی که چند شبانه‌روز طول خواهد کشید، البته اگر سروکله‌ی موش‌ها پیدا نشود و شروع به جویدن انگشت پاهایم نکنند. همین حالا می‌توانم مزه‌ی تلخ توتون را توی گلویم احساس کنم. چند کام محکم و طولانی اول سرم را گیج خواهند آورد و همان‌جا می‌نشینم روبه‌روی سطل آتش. آن چند تکه چوب آلبالو را می‌سوزانم. یکی، دو سالی می‌شود گوشه‌ی اتاق افتاده‌اند و منتظر بودم تا زمان مناسب برسد. هیچ‌وقت بهتر از حالا نیست. همین که پایم به اتاق برسد می‌اندازم‌شان توی سطل آتش و تا وقتی شعله‌ها نفس داشته باشند از کنار سطل تکان نمی‌خورم و آتش‌به‌آتش سیگار روشن می‌کنم. این پیوند من و آتش هم باید ریشه در جایی داشته باشد؛ شاید یک زرتشتی اصیل

باشم، نواده‌ای از مغ‌های زرتشتی که تمام عمر کاری به جز زنده نگاه داشتن شعله‌های آتش مقدس نداشته‌اند. اگر به تناسخ هندوها باور داشتیم، می‌گفتم در زندگی گذشته‌ام اتفاق افتاده اما نه! ندارم و نمی‌گویم! شاید آداب زندگی نسل‌های گذشته‌ام بوده و حالا درون من هم وجود دارد. به این یکی ایمان دارم. انسان‌ها چکیده‌ی اجدادشان هستند. بالأخره مش‌حسن، لخت مادرزاد با دو سطل آب گرم، وسط دهانه‌ی در ظاهر می‌شود. بخار آب تا نزدیکی‌های صورتش که می‌رسد محو می‌شود. به جز چکمه‌های چرمی که تا زیر زانوهایش می‌رسد چیز دیگری به تن ندارد. پله‌ها را لخت و سنگین پایین می‌آید؛ بیشتر به حیوانی می‌ماند که سعی می‌کند روی دو پا راه برود تا آدمیزاد! سطل‌ها را رها می‌کند روی زمین و می‌نشیند روی اولین پله. نفس نفس می‌زند و خستگی در چهره‌اش موج می‌زند. سعی می‌کند با کف دست عرق صورت و بدنش را بگیرد. بوی تند آتش و دود می‌دهد. به خوبی می‌توانم بگویم چه سوزانده! کمی خاروخاشاک و برگ زرد چنار، چند تکه چوب نه‌چندان کلفت گردو با یکی، دو کنده‌ی از هم شکافته‌ی کاج نقره‌ای! یقین دارم ناخواسته چنین ترکیب اعجاب‌انگیزی را برای سوختن انتخاب کرده. کاج نقره‌ای که هنوز صمغ درونش به‌طور کامل خشک نشده عطر دیوانه‌کننده‌ای دارد، به‌ویژه اگر دود برگ چنار هم قاطی‌اش شده باشد؛ حتی صدای سوختن‌شان هم با هر چوب دیگری متفاوت است. رنگ شعله‌هایش کبود و تیره است و لخت و سنگین می‌سوزد اما مش‌حسن فقط به گرم کردن آب سطل‌ها فکر می‌کرده و هیچ چیزی از آتش نمی‌داند. او آن‌قدر کم‌فهم و کودن است که اگر هزار بار دیگر فرصت زندگی داشته باشد جز به غریزه‌هایش به چیز دیگری فکر نخواهد کرد. اندامش به یک گره می‌ماند، درهم‌تنیده و کج‌ومعوج؛ آدم بلندقامتی نبود اما از وقتی که از بالای نردبان فرو افتاد و هیكلش خُرد و مچاله شد کوتاه‌تر هم شد. وقتی

جوان بود، نواه‌کشی می‌کرد. نواه را پر از گل یا ساروج می‌کرد و می‌انداخت به گرده‌اش، دورخیز می‌کرد و به‌دو و بدون دست از نردبان می‌کشید بالا. بین معمارها و بناهای شهر همیشه سرش دعوا بود. هر چند آدم خوش خلقی نبود و هر چند روز یک بار قهر می‌کرد و از این ساختمان به آن ساختمان می‌رفت. خیالش راحت بود که برایش کار پیدا می‌شود. چغر و پُرزور بود. به‌اندازه‌ی سه نواه‌کش یک‌تنه کار می‌کرد و مزدش هم بیشتر از تمام نواه‌کش‌های شهر بود. از آن دست آدم‌هایی بود که دلش می‌خواست بیشتر از تن و ماهیچه‌های بدنش کار بکشد تا عقل و زبانش. از همان دوران کودکی این راه را پیش گرفته بود. به جای دهان‌به‌دهان گذاشتن و دم‌خور شدن با بچه‌های هم‌سن‌وسال خودش، یک‌مرتبه از جایش کنده می‌شد و حرف‌هایش را با مشت‌ولگد می‌زد. هیچ کس جرأت نمی‌کرد گر بودنش را مسخره کند و پشت‌سر مادرش که تنها زندگی می‌کرد و پیدا نبود از کجا خرج زندگی را فراهم می‌کند حرف بزند. خیلی زود هم خودش را از جمع بچه‌ها جدا کرد و چسبید به کار کردن. با دل‌وجان کار می‌کرد. از آنکه چشم‌های شگفت‌زده‌ی آدم‌ها را می‌دید لذت می‌برد و حظ می‌کرد. نه با کسی دم‌خور می‌شد و نه سرش به کار این‌وآن بود. غذا و چایش را گوشه‌ای در خلوت می‌خورد و کاری هم به کار کسی نداشت. تمام فکرش کار بود، آفتاب‌به‌آفتاب. اگر دست خودش بود و می‌توانست قید آن چند ساعت خواب شب را هم بزند دست از کار نمی‌کشید. هنوز آفتاب صبح زده بود که سر کارش بود و شب تا جایی که چشم کار می‌کرد دست نمی‌کشید. تنش را عادت داده بود به کار سخت! به نواه‌ی آهنینی که تمام روز به گرده می‌کشید. داشت برای خانه‌ای اربابی دوروبر شهر نواه‌کشی می‌کرد. سه نردبان را به هم گره زده بودند تا برسد به پشت‌بام. همه‌ی عمله‌بناهای محلی و حتی خود ارباب با آن سبیل‌های از بناگوش دررفته‌اش

آمده بودند تا مهارت و قدرت مش حسن را توی ناوه کشی ببینند. او، بدون آنکه نفس بگیرد، ناوه‌ی خالی را می گذاشت زمین و ناوه‌ی ازپیش پر شده را می انداخت به گردهاش و می دوید سمت نردبان. نیازی نداشت کسی کمک کند که از زمین بلند شود؛ زانو می زد، بندهای ناوه را به کولش می انداخت و با کف دست ضربه‌ای به رانش می کوبید و بدون آنکه خم به ابرو بیاورد کمر راست می کرد و می دوید سمت نردبان. ارباب دستش را از روی شکم برآمدهاش برداشته و کشیده بود به سیبل‌های جوگندمی‌اش و گفته بود هر روز که این مرد کار می کند سه روز مزدش بدهند. سرش را به گوش معمار کشیده و قدبلندی که کلاه شاپوی مُد روز سرش می گذاشت و کت و شلوار مشکی دَم‌پاگشاد می پوشید نزدیک کرده بود و طوری که همه‌ی دوروبری‌ها بشنوند، صدایش را ته گلویش انداخته و گفته بود:

«از جانش مایه می گذارد این مرد؛ شیر مردی است، یلی است برای خودش! ما جد و پدرجدمان خان بوده‌اند، بیشتر از سیصد سال است که خان هستیم! توی زندگی، کارگر و عمله و اکره و رعیت جماعت زیاد دیده‌ایم. این یکی با همه فرق می کند، جایش توی گود زورخانه و قاطی پهلوان هاست. لایق بازوبند پهلوانی است. توی هر زورخانه‌ای پا بگذارد باید برایش زنگ بزنند. پهلوان واقعی اوست نه جوجه‌لات‌هایی که سر راه مردم را می گیرند تا اسم‌شان سر زبان‌ها بیفتد! هر روزی که کار می کند دو... نه سه روز مزدش بده! بدنش از پولاد است. تیغ پوستش را نمی بُرد. هر چه به پایش بریزی کم است! هوایش را داشته باش، معمار جان! هوایش را داشته باش!»

مادرش می گفت چشمش کرده‌اند بچه‌ام را! تا زنده بود و نفس داشت، هر روز صد بار بیشتر تکرار می کرد چشمش کرده‌اند. وسط یکی از همان بالا رفتن‌ها پایش سُریده و با همان ناوه‌ی پر از گل کوبیده شده بود به

زمین! کسی فکر نمی کرد دیگر از جایش بلند شود؛ هرچند، زمین خوردن و افتادن ناوه‌کش‌ها چیزی نبود که کسی به چشم ندیده و نشنیده باشد؛ زیاد پیش می آمد، به‌ویژه وقتی پله‌های نازک چوبی نردبان خیس می شدند و کف گیوه‌های ناوه‌کش گلی؛ پای‌شان می سُرید و می افتادند اما از آن ارتفاع و آن‌طور که مش حسن به زمین کوبیده شد هیچ‌کس امید نداشت از زمین بلند شود؛ حتی کسی به طرفش نرفت تا از جا بلندش کند. خان که رو برگرداند و رفت و نماند... همان‌طور که می رفت گفت: «معمار، یک پولی از طرف من به کس و کارش بده. مبادا چشم‌شان پی این آلونک ما بماند و خیروبرکت دور شود از زندگی‌مان!» اما مش حسن بلند شد. هنوز ارباب چند قدم دورتر نرفته بود که مش حسن بلند شد و شروع کرد به دور خودش چرخیدن و فریاد کشیدن. سراغ ناوه‌اش را می گرفت و می خواست بداند چه بر سر ناوه‌اش آمده. از چهار بندش خون و عرق می چکید و او باز هم داشت دنبال ناوه‌اش می گشت! حتی فکرش را هم نمی کرد که ممکن است آن آخرین ناوه‌کشی عمرش باشد. چند دقیقه‌ی بعد، دوباره از هوش رفت. بردندش پیش پیرزن شکسته‌بندی که همان دوروبر بود؛ یک بار پای شکسته‌ی ارباب را توی بچگی جا انداخته بود و ارباب به همه می گفت دست‌های این زن معجزه می کند! می گفت: «هر کسی را که به مریض‌خانه‌های شهر می برند دیگر زنده بر نمی‌گردد. یک مشت سلاخ جمع شده‌اند و اسم خودشان را گذاشته‌اند حکیم و طبیب اما به اندازه‌ی گاو هم سرشان نمی‌شود!» می گفت پدرش را هم توی همان مریض‌خانه‌ها کشتند. «به‌خاطر یک نفس‌تنگی ساده بستری‌اش کردند و ده روز بعد جنازه‌اش را تحویل دادند. جنازه که چه؟ یک مشت پوست‌واستخوان! اگر با چشم‌های خودم ندیده بودم، محال ممکن بود باور کنم؛ حتی استخوان‌هایش را هم آب کرده بودند. مرد به آن هیبت و قامت، آن هم فقط توی ده روز! یک

مشت گاوند... گاو! اگر توی خانه می‌خوایید، با چندتا دم‌کرده و جوشانده روبه‌راه می‌شد اما خام آن بچه‌فوکولی‌های کون‌نشور شد! جان آدمیزاد است، مال و گوسفند که نیست بگویی اگر هم از دست رفت به درک! یقین همان سوزن‌هایی که دم به ساعت به تنش فرو می‌کردند کارش را ساختند. این را همه می‌دانند وقتی می‌گویم ابوی، همه می‌دانند چه مرد باینه‌ای بود اما هر چه باشد آدمیزاد است. مگر چقدر طاقت می‌تواند بیاورد که بیشتر به جانش بزند؟» دستور داد بیرندش پیش همان شکسته‌بند محلی. هر چند دیگر پیر شده بود و دست‌هایش قدرت آن کار را نداشتند. آن هم استخوان‌ها و ماهیچه‌های مش‌حسن! به هر زحمتی بود دست‌وپا و کمر و گردنش را با چوب و پارچه بست. ارباب هر بار پیرزن را می‌دید و حال مش‌حسن را می‌پرسید، می‌گفت: «نگران نباش! از روز اول هم بهتر می‌شود! جوان قوی و پر زوری است ماشاالله! بلند می‌شود... طوری سرپا می‌شود که هیچ‌کس نفهمد عیب‌و ایرادی دارد. روزها مرهم می‌گذارم و شب‌ها بالای سرش قرآن می‌خوانم. به همان زیارتی که رفته‌ام قسم داده‌ام ضامن‌آهو را که نگذارد زمین‌گیر شود. دعای پیرزن که می‌دانی ارباب جان گیراست. بلند می‌شود!» مش‌حسن سه ماه تمام خانه‌ی پیرزن خوابید اما قامتش راست نشد که نشد. وقتی از جا بلند شد، پیرزن تازه فهمیده بود که کار خراب‌تر از آن است که فکرش را می‌کرده؛ می‌بایست کتف را هم جا می‌انداخته و استخوان‌های قفسه‌ی سینه را هم که خرد شده بودند سروسامان می‌داده و تمام آن مدت نفهمیده که زانوی پای چپش هم خرد شده است. به هر حال، مش‌حسن به مدد عضله‌های سخت و محکمش توانست روی پا بایستد ولی همان‌طور خمیده و مچاله ماند و از آن روز به بعد دیگر نتوانست ناوه را به پشتش ببندد. ریخت صورتش هم عوض شد. پیرزن وقتی پارچه‌های دور سروسورتش را باز کرده بود، از وحشت چند قدم

عقب رفته بود و پشت دستش را با همان دو، سه دندان کرم‌خورده‌اش گاز گرفته بود. استخوان‌های صورت و پیشانی جابه‌جا شده و ورم کرده بودند اما پیرزن خودش را جمع‌وجور کرده بود؛ گفته بود: «درست می‌شود، باد است، می‌خواهد... شاید یکی، دو بار هم باید زالو ببندازد روی کبودی‌ها اما خیلی زود درست می‌شود.» مش‌حسن می‌بایست شکمش را سیر می‌کرد، شکم خودش و مادرش که از صبح تا شب چشم‌به‌راه بود اما دیگر کاری از دست مش‌حسن ساخته نبود. مردم شهر که روز او می‌گرفتند، می‌گفتند هر کس نگاهش کند باید کفاره بدهد. شده بود اسباب‌بازی بچه‌های کوچوبازار؛ همین‌که از در خانه بیرون می‌آمد، دنبالش می‌افتادند و با سنگ و چوب می‌زدندش یا هُلش می‌دادند توی راه‌آب‌ها و چاله‌ها! در همان حال هم از پس خودش برمی‌آمد. با یک مشت می‌توانست هر آدمی را از پا در بیاورد اما مثل یابویی بی‌آزار شده بود و می‌گذاشت هر کس هر کاری دلش می‌خواهد بکند. تا شکمش گرسنه نمی‌شد، خطری برای کسی نداشت که آن هم به‌ندرت پیش می‌آمد. بیشتر روزها در حین کوچه‌گردی‌هایش کسی پیدا می‌شد که نانی به دستش بدهد و شکمش را سیر کند. تکه‌ای را خودش می‌خورد و باقی را به مادرش می‌داد، نه آنکه به دستش بدهد یا سفره‌ای پهن کنند و نان‌شان را با قدری آب سق بزند. شب‌ها وقتی به خانه برمی‌گشت مادرش خوابیده بود. هر دو بهتر می‌دیدند چشم‌درچشم هم نشوند. مادرش همین‌که آفتاب از نفس می‌افتاد توی پستو دراز می‌کشید و چشم‌هایش را روی هم می‌گذاشت. آن قدر تصویر پسرش را وقتی که هنوز شق‌ورق راه می‌رفت تصور می‌کرد تا خوابش می‌برد. مش‌حسن نان را می‌گذاشت بالای سرش و می‌رفت. چند شب بود که نان‌ها دست‌نخورده بالای سرش می‌ماندند. شبی بالأخره کبریت کشید و تماشا کرد. کرم‌های ریز و درشت از کاسه‌ی چشم‌ها بیرون زده بودند و توی هم می‌لولیدند؛ حتی

توان آن را نداشت که دستش را تکان بدهد یا نفسش را خالی کند روی آتش کبریت. تا مدتی بعد از آنکه کبریت خاموش شد، خشکش زده بود. بالأخره خودش را چهار دست و پا از دهانه‌ی در به کوچه رساند. دیگر به آن خانه برگشت. آن قدر از خانه دور شد تا سر از خندق‌های دوروبر شهر در آورد که پاتوق فاحشه‌ها و معتادها و بچه‌بازها بود. شهری بود برای خودش! دنیایی که هر گوشه‌اش قانون خودش را داشت. انگار هر کس آن ده، پانزده متر گودی را پایین می‌رفت دیگر از چشم همه کس و همه چیز دور می‌شد و می‌توانست هر کاری بکند. هیچ مجازات و گناهی هم برای خندق‌نشینان در کار نبود، درست چند متر دورتر از آخرین خانه‌ها برای دفاع از شهر دره‌ای حفر شده بود که رفته‌رفته بعد از سال‌ها تبدیل شده بود به شهر ارواح، شهر گناه... جهنمی که دورتادور شهر را محاصره کرده بود. مش حسن با صدای آن زن دیلاق، که روی تپه‌ای کنار خندق ایستاده بود و فریاد می‌کشید، راهش را به آن سو کشانده بود. شلیته‌اش را بالا زده و شلوار قرمز براقش را تا زانو پایین کشیده بود. با کف دست می‌نواخت روی موهای زیر شکم‌اش و فریاد می‌کشید «ارزانش کردم این لامصب را! مرد پیدا نمی‌شود دو عدس تریاک خرج خودش کند؟ ببین به چه روزی افتاده این شهر که توپش یک مرد هم پیدا نمی‌شود! یک مشت مادر قحبه جمع شده‌اند و اسم خودشان را گذاشته‌اند مرد! اگر بودند هم مردهای قدیم! نمی‌دانم چطور جواب زن‌هاتان را می‌دهید... چنین مالی هم نمی‌تواند تکان‌تان بدهد!» مش حسن تا یک قدمی جلو رفته بود و همان‌جا ایستاده بود به تماشا.

«تو دیگر چه جانوری هستی؟! انسانی یا حیوان؟ حالا هر چه می‌خواهی باش! نرینه‌ات کار می‌کند یا تو هم مثل بقیه اخته شده‌ای؟! خرجش دو نخود تریاک است! پول هم باشد قبول است. اگر نه که راهت را بگیر و برو! تن‌لش‌ات را از جلو چشمم دور کن، سنده سگ! ریدم به شهری که مردش

این حیوان باشد! دست کم آن قدر مرد بود که بایستد و تماشا کند. همین کار هم دیگر از مردهای این شهر ساخته نیست!»

همین که مش حسن چند قدم دورتر رفته بود، صدایی مانند ناله‌های سگی زخم‌خورده کنار گوشش شروع شده بود. سایه‌ی سنگین مردی که دنبالش کشیده می‌شد را احساس کرده بود.

«خوب کردی محلش ندادی، اخوی! تا حالا این دوروبر ندیده بودمت! اینجا فراوانی نعمت است. توی خندق پر است از این متاع‌ها. هر چیزی که بخواهی پیدا می‌شود. هیچ خرجی هم برایت ندارد. این عفریته را تمام خندقی‌ها می‌شناسند! کار همیشه‌اش این است. دام برای نابله‌ها پهن می‌کند. خانه‌ی من توی همین خندق است، زیاد دور نیست. اگر داری، بیا برویم یکی، دو بست تریاک با هم بکشیم تا خوب روشن کنیم! تو آدم خوش‌شانسی هستی! اتفاقی دیدمت. یک حوری بهشتی هم توی خانه دارم. همین امروز آوردمش؛ نه بو کرده و نه لک برداشته! می‌توانی تا صبح خوش باشی! تا هر وقت دلت بخواهد می‌توانی بمانی پیش خودم. با هم زندگی می‌کنیم. می‌دانی غریبه، دیر یا زود خودت ملتفت می‌شوی زندگی توی این خندق به همین سادگی‌ها نیست؛ باید خیلی چیزها را بدانی. خودم همه چیز را یادت می‌دهم. حالا مهم نیست اگر هم نمی‌خواهی بیایی پیش من. اگر اینجا بمانی، زیاد با هم چشم‌توچشم می‌شویم. شاید روزی ده بار بیشتر همدیگر را ببینیم. اگر داری، یک نخود تریاک به من بده... فردا دو نخود پس می‌دهم.»

مش حسن نمی‌دانست دارد از آنجا خوشش می‌آید یا نه! اما در همان نگاه اول فهمیده بود می‌تواند جایی برای خودش دست‌وپا کند. خندق را سرازیر شده بود. چشم‌های تپله‌ای‌اش را درانده بود تا بتواند توی تاریکی بهتر ببیند و نفهمیده بود کی سایه‌ی آن مزاحم از سرش کم شده بود. چشم

دوخته بود به شهر جدید و تازه‌ای که روبه‌رویش پهن شده بود. تنها چیزی که فکر می‌کرد نمی‌تواند تاب بیاورد جنازه بود، جنازه‌های در حال تجزیه‌ای که همه‌جای خندق بودند. کار کفن دزدها و مرده‌گردان‌ها بود؛ روزها دوروبر قبرستان‌ها کشیک می‌کشیدند. مردم با چشم خودشان می‌دیدند که مانند کرکس روی دیوارها یا زیر سایه‌ی درخت‌ها می‌نشینند و چُرت می‌زنند اما کاری از دست کسی ساخته نبود. همین‌که قبرستان خالی می‌شد، دست‌به‌کار می‌شدند: قبر را باز می‌کردند و جنازه را یک‌راست می‌بردند تا خندق. کفن که تکلیفش معلوم بود اما جنازه اگر زن بود برای هم‌خوابگی می‌فروختندش به معتادها و دیوانه‌هایی که غل‌وزنجیر هم حریف‌شان نبود. سنگ‌وکلوخ می‌خوردند و وقتی گوشت سگ‌وگره گیرشان نمی‌آمد، از گوشت جنازه‌های توی خندق می‌خوردند... مردها را هم می‌فروختند به جنازه‌گردان‌ها. آن‌ها هم دو یا سه نفری جنازه را کول می‌گرفتند و می‌بردند سر راه مردم می‌گذاشتند روی زمین، دست‌هاشان را کاسه می‌کردند و قیافه‌ی ماتم‌زده‌ای به خودشان می‌گرفتند تا برای خاک‌سپاری پول جمع کنند. بعدش هم که جنازه داشت از هم می‌پاشید، همان‌جا می‌انداختندش توی خندق و یکی دیگر می‌خریدند. بیشتر مردم می‌دانستند بالای گورهای خالی گریه می‌کنند! فردای روز خاک‌سپاری وقتی برمی‌گشتند، گور باز شده و خالی را می‌دیدند، اما برای حفظ آبرو گور را دوباره پر می‌کردند و به روی خودشان نمی‌آوردند که جنازه را دزدیده‌اند. موادفروش‌ها، دزدها، راهزن‌ها، بچه‌دزدها... هر کدام برای خودشان حکومت و محله‌ای توی خندق داشتند. مش‌حسن خیلی زود توانست جای خودش را پیدا کند. برای آنکه بتواند از سیلاب‌های پاییز در امان باشد، به تقلید از ساکنین دو متر بالاتر از کف خندق سوراخی کنده بود، به‌اندازه‌ای که بتواند پاهایش را دراز کند و گاه‌گذاری هم تکیه‌اش را بدهد و بنشیند. هر وقت هم از گرسنگی

بی‌تاب می‌شد، از سوراخ بیرون می‌رفت و بالأخره نانش را پیدا می‌کرد. دو، سه مشت به هر معتاد یا فاحشه‌ای که می‌زد بالأخره تکه‌ای نان از زیر دامن یا عبایش بیرون می‌افتاد؛ فقط همان قدر که شکمش سیر بشود و دوباره برمی‌گشت توی سوراخ خودش! هیچ‌وقت به فکر آن نبود که پول یا سکه‌ای از کسی بگیرد، فقط نان می‌خواست یا چیزی که بتواند شکمش را سیر کند. طرف‌های غروب مانند موش کور از سوراخ بیرون می‌خزید و راه می‌افتاد. با خودش فکر می‌کرد دیوانه شده و نباید به جز سیر کردن شکمش به چیز دیگری فکر کند. با آنکه هیچ‌چیز عجیبی در حرکات و رفتار خودش پیدا نمی‌کرد اما دلش می‌خواست خودش را دیوانه‌ای تمام‌عیار بداند: مردی که تمام روز را در دخمه‌ای تاریک و نور می‌گذرانند، نه دل به کاری می‌داد و نه دلش می‌خواست با کسی دم‌خور شود؛ قیافه و هیكلش هم مانند هیولا شده بود پس دیوانه بود! هر بار که پا از دهانه‌ی دخمه‌اش به خندق می‌گذاشت همین چند جمله توی سرش تکرار می‌شدند. چشم‌هایش را می‌بست به روی هر چیزی که می‌دید و می‌رفت تا بوی نان به مشامش بخورد. خودش هم نمی‌دانست بین آن همه بوی لجن و جنازه چطور می‌توانست بوی نان را تشخیص بدهد. فاحشه‌هایی که دامن‌شان را بالا زده و لنگ‌هاشان را باز کرده بودند، مردهایی که گاهی چندنفری بچه‌ای را لخت می‌کردند و مشغول تجاوز بودند، معتادهایی که هر گوشه‌ای بساط پهن کرده بودند، راهزن‌هایی که منتظر تاریک شدن هوا نشسته بودند... همه را می‌دید و به روی خودش نمی‌آورد. همین‌که شکمش را سیر می‌کرد، برمی‌گشت و دوباره می‌خزید توی سوراخش. نه! آنجا هم جایی نبود که مش‌حسن بتواند تاب بیاورد؛ هرچند، زمزمه‌اش بود که می‌خواهند خندق‌ها را پر کنند و تمام اهالی خندق به تکاپو افتاده بودند. اگر نمی‌رفت هم دیر یا زود بیرونش می‌کردند. خودش را کشاند تا به اینجا،

جایی که احساس آرامش دارد. بخورونمیری برای شکمش پیدا می‌شود و مردم با احترام رفتار می‌کنند: گورستان شهر! شب‌ها تا صبح بین گورها قدم می‌زند. گورکن‌ها و کفن‌دزدها را می‌راند، اگر خانواده‌ای پولی بدهد شب‌ها فانوس روی قبر مرده‌شان می‌گذارد و روزها هم اگر گوری باشد که باید کنده شود، می‌کند و پولی می‌گیرد. پیش می‌آید وقتی جنازه‌ای را می‌رسانند به گورستان غروب می‌شود و به خاطر بدشگونی می‌گذارندش تا صبح و می‌روند. آن وقت مش‌حسن باید تا صبح مراقب جنازه باشد که شغال‌ها و سگ‌های گرسنه جنازه را نخورند. اتاقی دارد که سرپناهِش است و برای تمام این کارها پولی هم گیرش می‌آید، گاهی اوقات پول چشمگیر. مش‌حسن خوب می‌شناسدشان. با نخستین نگاه به مردم توی گورستان می‌تواند بفهمد هر کدام چه حالی دارند و به چه چیزی فکر می‌کنند. مردمی که بوی مرگ به مشام‌شان رسیده و از ترس‌شان قسم می‌خورند که آدم خوبی باشند، گاهی انعام‌های چرب می‌دهند به گورکن، گوربان، لقب‌هایی که مردم این روزها به مش‌حسن می‌دهند و او هم خودش را خوشحال‌ترین مرد روی زمین می‌داند. تنها جایی است که مردم احترامش می‌کنند و باعث می‌شود او هنوز هم احساس آدم بودن بکند. وقتی برای جسدهاشان گور می‌کند، قربان صدقه‌ی دست‌هایش می‌روند. او دیگر فکر نمی‌کند دیوانه است. آخوندها و مُلاها که حرف می‌زنند، مش‌حسن خوب به حرف‌هاشان گوش می‌کند و حالا خیلی چیزها یاد گرفته که پیش‌تر نمی‌دانست. آموختن پس از آنکه از کار افتاده شده بود برایش لذت‌بخش بود. حالا می‌داند وقتی زنی می‌میرد به شوهرش حرام می‌شود و شوهرش دیگر نمی‌تواند به تنش دست بزند و نگاه کند. می‌دانست دامادش محرم است و پسرش اما نامحرم و خیلی چیزهای دیگری از این دست.

سال‌ها پیش که مش‌حسن تازه وارد این گورستان شده بود، تمام

فکروذکرش زن بود. بیست و دو، سه سال از عمرش می‌رفت و جوان بود. بیکاری و تن به کار ندادن باعث می‌شد فکروخیالاتش بیشتر هم بشوند. پاییز و زمستان هوا خیلی زود تاریک می‌شد. دوروبر قبرستان از دو، سه ساعت که از ظهر می‌گذشت دیگر خلوت می‌شد. مش‌حسن بود و خودش. از وقتی که او به قبرستان آمده بود، دزدی‌ها کمتر شده بودند. دزدها از هیبت عجیب و غریبش در شب گاهی قالب تهی می‌کردند و از ترس پس می‌افتادند. شایع شده بود دیوی شب‌ها توی قبرستان تا صبح می‌چرخد اما آن دیو کسی نبود جز مش‌حسن. جوان تنها و بی‌کس و کاری که از مردم شهر فرار کرده بود. مدام به آن زن فکر می‌کرد. زنی که دل مادرش می‌خواست عروسیش باشد و برایش هفت، هشت نوه بیاورد تا آنکه آن زن شصت، هفتادساله را آوردند. تا مش‌حسن گور را بکند و آماده کند، آفتاب رفته بود. گذاشته بودندش توی همین اتاق که آن روزها دروپیگر درست و حسابی نداشت، روی همین تخت و رفته بودند تا صبح برگردند و به خاک بسپارندش. مش‌حسن مجبور شده بود شب را کنار جنازه بگذراند تا خیالش راحت شود گفتارها و سگ‌ها جنازه را نخورند. همان ساعت اول خواب به چشمش دویده بود. جنازه را به کولش انداخته و برده بود اتاق خودش تا هم خودش بخوابد و هم خیالش از بابت جنازه راحت باشد اما فهمیده بود که اتاق خودش گرم‌تر از اتاق کناری است و ممکن است تا صبح جنازه بو بگیرد. قیافه‌ی مادرش یادش آمده بود که کاسه‌ی چشم‌هایش پر از کرم شده بود. اگر خوابش می‌برد و کس و کار جنازه برمی‌گشتند و می‌دیدند که او مرده‌شان را به اتاق خودش برده چی؟! صدای زوزه و خرناس گفتارها که دور اتاقش به جان هم افتاده بودند هم اضافه شده و خواب از سرش پریده بود. دوباره جنازه را به کولش انداخته و برگشته بود همان جای قبلش. در را که باز کرده بود، گفتارها دورهاش کرده

بودند. همان طور باهانشان جنگیده بود، با مشت و لگد به شکم و گرده‌شان کوبیده بود، سنگ و کلوخ به سمت‌شان انداخته بود اما کفتارها غذایشان را از دهان شیر هم بیرون می‌کشند. برگشته بود. جنازه را گذاشته بود توی اتاق. چوب‌دستش را برداشته و دوباره برگشته بود. هنوز در را باز نکرده چوب‌دست را کوبیده بود به سر یکی‌شان. سه، چهار تا‌شان را همان جا خوابانده بود و بقیه فرار کرده بودند. به کله‌ی هر کدام که یک ضرب چوب‌دست زده بود، کله‌شان مانند هندوانه تر کیده و نقش بر زمین شده بود. دوباره برگشته بود به اتاق. خسته و سرمست از پیروزی در نبرد با کفتارها. نفس‌زنان جنازه را کول کرده و برده بود همان جای قبل. از جای چنگال و دندان کفتارها خون می‌چکید. زخم‌ها را بسته و خون را از روی تنش شسته بود. کفن باز شده و یک ران جنازه بیرون افتاده بود. می‌بایست درستش می‌کرد، گره‌ها را باز می‌کرد و خوب حواسش می‌بود که چطور پیچیده بودندش. همین که چشمش به صورت پیرزن افتاده بود که دهان و سوراخ‌های بینی‌اش را پر از پنبه کرده بودند، وحشت کرده بود. نیم‌ساعتی رو به دیوار کرده و نتوانسته بود پشت‌سرش را نگاه کند. فکر می‌کرد اگر پنبه‌ها را بیرون بکشد، کرم همه‌ی اتاق را برمی‌دارد، کرم‌های ریز و درشت حریص که آن داخل مشغول جویدن جنازه هستند. خندیده بود. با صدای بلند گریه کرده بود. سرش را توی دست‌هایش گرفته بود و آن قدر بازوهایش را گاز گرفته بود تا خون جاری شده بود. ناگهان همان طور که خیره شده بود به جای دندان‌هایش یادش آمده بود که دیوانه است، دیوانه‌ای تمام‌عیار، دیوانه‌ای که از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسید. پنبه‌ها را بیرون کشیده بود. به نظر زنی شصت‌ساله می‌آمد که آرام و آسوده خوابیده بود؛ فقط انگار پیش از خوابیدن پارچه‌ای را برای دندان درد زیر چانه‌اش بسته بودند. خبری از کرم هم نبود! نه توی گوش‌ها نه سوراخ‌های بینی؛ حتی پلک‌ها را هم باز کرده و توی چشم‌ها

را هم نگاه کرده بود. هیچ کرمی در کار نبود! کفن را تا آخر باز کرده بود. نه! انگار خوابش عمیق‌تر از این حرف‌ها بود. به بدنش دست کشید و تماشايش کرد. همان چیزی بود که همیشه فکرش را می‌کرد! زنی رام و آرام که خودش را تسلیم مش‌حسن کرده! نه مانند فاحشه‌های خندق که مدام دادوهوار می‌کردند و سروصدا راه می‌انداختند. اتاقی خلوت و تاریک که هیچ چشمی دوروبرش نبود تا تماشا کند. زنی که تنش از تمیزی برق می‌زد و بوی کافور می‌داد. با خودش می‌گفت شوهرش که دیگر شوهرش نیست! پس گناهش نباید آن قدرها هم سنگین باشد. بیشتر نگاه کرده بود و بیشتر دست کشیده بود. بندی که دو انگشت شصت پا را به هم وصل کرده بود، باز کرده و ران‌هایش را از هم جدا کرده بود. باز هم دست کشیده بود و تماشا کرده بود. نزدیکی‌های صبح جنازه را همان طور کفن پیچ کرده و رفته بود جلو در، بالای سر کفتارهای مرده ایستاده بود تا کس و کارش از راه برسند و وقتی آمده بودند، دیده بودند چطور از جنازه محافظت کرده! از آن شب به بعد هیچ زنی نبود که شب جنازه‌اش در خنک‌خانه بماند و از زیر دست مش‌حسن رد نشده باشد.

شش

حاجی مدتی پس از بیرون رفتن احترام خاتون نگاهش را از سقف برداشت، سرش را از روی دیوار بلند کرد. دختر موخرمایی را دید که زانوهایش را با دو دست بغل کرده بود و با آهنگ تیک و تاک ساعت خم و راست می‌شد. برایش غریبه بود. شاید ذهن کندش هم یاری‌اش نمی‌کرد تا همه چیز را به سرعت به یاد بیاورد! مثل آن می‌ماند که از خوابی عمیق بیدار شده باشد. صدای کشیده‌ای که احترام خاتون بیخ گوشش نواخته بود هنوز توی گوشش بود. همچنان دستش بی‌اختیار صورتش را آرام می‌مالید. شاید هم به یادش آمده بود و می‌دانست که دارد دخترش را تماشا می‌کند. هیچ وقت مستقیم نگاهش نکرده بود. تمام این سال‌ها، پانزده شانزده سال گذشته، دیر به خانه می‌آمد، آن قدر دیر که مطمئن می‌شد او و احترام خاتون خواب هستند. در سیاهی شب یک‌راست می‌رفت سراغ رخت‌خوابش. فقط دو جسم را که دو سوی اتاق افتاده بودند احساس می‌کرد. امروز برای نخستین بار بود که مستقیم توی چشم‌هایش نگاه می‌کرد. راست می‌گفتند مردم و دروهمسایه هرچه از زیبایی‌اش می‌گفتند. جوانی احترام خاتون را می‌شد توی صورتش دید، حتی زیباتر. خیلی زیباتر از مادرش. لحظه‌ای احساس عجیبی تمام وجود حاجی را پر کرد که برایش غریبه بود! لحظه‌ای فکر

کرد همان احساس شب‌های جمعه است. وقتی زن جوانش، احترام‌خاتون، رخت‌خواب پهن می‌کرد و چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و مادامی که روی زنش دراز می‌کشید دلش می‌خواست قربان صدقه‌اش برود و اسمش را صدا کند، حس می‌کرد احساسی مانند آن لحظه دارد. اما فرق می‌کرد... خیلی هم فرق می‌کرد؛ آن احساسی نبود که به دختر موخرمایی داشت، احساس پدران‌های بود که برای نخستین بار داشت تجربه‌اش می‌کرد. می‌خواست دخترش را صدا کند و بعد، بلند شود و درآغوشش بگیرد. دهانش را باز کرد و ناله‌ای از گلویش بلند شد اما به چه نامی باید صدایش می‌کرد؟ تمام آدم‌ها اسمی دارند. نمی‌شود آدمی به این سن و سال برسد و نامی نداشته باشد. می‌بایست خوب فکر می‌کرد، می‌بایست جایی از دهان کسی چیزی شنیده باشد. از دهان زنش احترام‌خاتون، مادر همین دختر موخرمایی یا مردم کوچه و بازار که هزار جور حرف و داستان برای‌شان می‌بافتند. اما هر چه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر ناامید می‌شد. خودش که هیچ‌وقت به این فکر نکرده بود دختری هم دارد و باید نامی برایش انتخاب کند. باجی! مادرش! پدرش؟ هیچ‌کدام چشم دیدنش را هم نداشتند. بانو که از وقتی پی‌نان و چند سیر جگر بیرون رفته بود، برنگشته و بعدش هم مرده بود؛ فقط خود احترام‌خاتون می‌ماند که او هم دیگر عقل درست و حسابی نداشت! شاید او تنها کسی بود که اسم دخترش را می‌دانست. توی خلوت و تنهایی‌هایش وقتی پستان به دهان بچه‌اش می‌گذاشت، توی صورتش نگاه کرده بود و نامی برایش انتخاب کرده بود اما هیچ‌وقت پیش نیامده بود که به زبان بیاورد. حاجی دست به کاسه‌ی زانو گذاشت و از جا بلند شد. برای چند لحظه بالای سر دختر موخرمایی ایستاد. دختر یا دخترم... چیزی شبیه به این به زبان آورد. به زبان که نه! نشخوار کرد و بغض گلویش ترکید. گیوه‌هایش را به نوک پاهایش بند کرد، با صدایی شبیه به زوزه‌ی سگ زار

می‌زد؛ حتی وقتی پدر و مادرش مرده بودند هم گریه نکرد، حتی چشم‌هایش تر هم نشده بودند اما امروز صبح بغض بیست‌ساله‌اش ترکیده بود... چنان به هق‌هق افتاده بود که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. همان‌طور کنار در، کنار سه کنجی که دخترش نشسته بود و دیوار به قاعده‌ی کمر دختر فرو رفته بود، نشست روی زانوهایش! دختر، آرام‌آرام، همان‌طور که گوش به زوزه‌ی حاجی داده بود از تیک‌وتاک باز ایستاد. چشم‌هایش توی هوا دودو می‌زدند؛ انگار مگسی یا پروانه‌ای را در هوا دنبال می‌کرد. چند دقیقه بعد، همان‌طور که زانوهایش را بغل کرده بود و خیره به سقف مانده بود خشک شد. انگار چهل سال بود که مرده. حاجی بالأخره خودش را آرام کرد؛ از جا بلند شد، کلاهش را گذاشت روی سرش و از در رفت بیرون اما برگشت. نزدیکی‌های ظهر بود که برگشت خانه. بچه‌های خرد و ریز در حیاط دنبال هم می‌دویدند و سروصدا می‌کردند. زن‌ها دور حوض جمع شده بودند و هر کدام سرشان را به کاری بند کرده بودند. تنها چیزی که ناعادی به نظر می‌رسید، صدای احترام‌خاتون بود که به گوش نمی‌رسید! زن‌ها هم متوجه شده بودند، هر از چند لحظه‌ای برمی‌گشتند و نگاهی به در اتاقش می‌انداختند. حاجی وسط حیاط ایستاد و نگاهی به تمام اتاق‌های دورتادور حیاط انداخت. بعد، مرده، پله‌های سمت راستش را بالا رفت. احترام‌خاتون زانوهایش را بغل کرده و روبه‌روی دخترش نشسته بود. همین که چشمش به حاجی افتاد گفت:

«مرده! تا حالا چند بست تریاک بهش خورانده‌ام اما انگار نه انگار... گمانم مرده باشد! از ظهر همین‌طور روبه‌رویش نشسته‌ام و تماشايش می‌کنم... نه پلک می‌زند و نه دیگر خم‌وراست می‌شود. گمانم مرده باشد! کمک کنید بریمش قبرستان! باید خاکش کنیم. باید اول شست و شویش بدهیم. نماز! گمانم نماز هم باید بخوانیم! باید برویم سراغ پیر آقا! او باید نماز را بخواند.»

هفت

مش حسن از جا بلند می‌شود، نفس عمیقی می‌کشد؛ سینه‌اش خِس خِس می‌کند. تمام مدت آرنج را تکیه بر کاسه‌ی زانو داده بود و چشم از پنجره بر نمی‌داشت. دستش را درون یکی از سطل‌ها می‌برد و آب دستش را می‌تکاند. دیگر بخاری از دهانه‌ی سطل‌ها بلند نمی‌شود. سطل‌های آب داغ را یکی پس از دیگری و آرام روی تمام بدن دختر موخرمایی خالی می‌کند. بوی تند کافور اتاق تاریک را پر می‌کند. با انگشت چند جای بدن دختر را فشار می‌دهد. کف دستش را روی شکم دختر می‌گذارد و از گرمایی که کف دستش حس می‌کند، احساس رضایت می‌کند و سر تکان می‌دهد.

«کاش می‌شد این یکی را همیشه برای خودم نگه می‌داشتم! کاش امشب هیچ‌وقت تمام نمی‌شد! توی خواب هم نمی‌دیدم... توی خواب هم نمی‌دیدم یک روز همچین زنی نصیبم بشود. کاش مادرم زنده بود و می‌دید... افتخار می‌کرد، افتخار! اگر با چشم‌های خودم ننه‌بابایش را ندیده بودم، فکر می‌کردم دختر پادشاه است!»

دختر موخرمایی را به پشت می‌خواباند، موهایش را دسته می‌کند و با نخ می‌بندد، توی مشت‌هایش فشار می‌دهد و آب موها را می‌گیرد. انگشت اشاره‌اش را می‌گذارد روی گردنش و می‌کشاند روی ستون فقراتش تا لای

کپل‌ها و لای ران‌ها. هیكل کوتاه و کچومعوجش را از تخت بالا می‌کشد، درازکش می‌خوابد روی دختر اما دیگر توانی در بدنش نیست. موهای دختر را بو می‌کشد و می‌مالد به صورتش. آلت بی‌جان و شل شده‌اش را با حرص می‌مالد بین کپل‌های دختر. نگاهش را از پنجره بیرون می‌کشد. ساعتی را درمی‌آورم و نگاه می‌کنم. چیزی به صبح نمانده. سکوت عجیبی دشت را فرا گرفته! گرگ‌ها و کفتارها و سگ‌های ولگرد رفته‌اند گوشه‌ای پیدا کنند و تا دوباره شب بشود همان‌جا چُرت بزنند. مش‌حسن از روی دختر بلند می‌شود و از تخت می‌پرد پایین. شروع می‌کند به قدم زدن دور تخت. «بیرون می‌کشم! هیچ‌کس نمی‌تواند تو را از من بگیرد! شده هر شب از زیر خاک بیرون می‌کشم و دوباره چالت می‌کنم!»

خودش بهتر از هر کس دیگری می‌داند که بیهوده می‌گوید، اراجیف می‌بافد؛ فردا شب جنازه‌ای گندیده و کرم‌زده است که نمی‌شود بهش دست زد، از توی کاسه‌ی چشم‌هایش کرم بیرون می‌زند و به هر جایش که دست بکشد پوست تنش بلند می‌شود. ناگهان می‌ترسد. می‌زند زیر گریه و چنان به گریه می‌افتد که شانه‌هایش تکان می‌خورند.

«فقط نپوس... نگند! قول بده آن‌زیر سالم بمانی! قول بده... اگر تو بیوسی و بدنت کرم بگذارد، من هم می‌میرم! نگذار کرم‌ها بیایند توی بدنت! می‌دانم... تو با همه‌ی آن‌هایی که زیر خاک هستند فرق می‌کنی. من هم خودم را می‌کشم... اگر قبرت را باز کنم و ببینم داری می‌پوسی... من هم خودم را می‌کشم... زنده‌به‌گور می‌کنم خودم را؛ می‌آیم توی قبرت می‌خوابم و خاک می‌ریزم روی سرمان! بگذار هر بلایی می‌آید سر جفت‌مان بیاید.»

زانوهایش بی‌جان می‌شوند و می‌نشینند روی زمین. صورتش را پهن می‌کند کف دست‌ها و با صدای بلندتر زار می‌زند. تمام توانش را جمع می‌کند توی حنجره و بدترین صدایی که می‌تواند راه می‌اندازد. دلم

می‌خواهد بلند شوم و خودنویس را تا ته فرو کنم توی حنجره‌اش تا برای همیشه ساکت شود اما خیلی زود خودش را آرام می‌کند. اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کند و از جا بلند می‌شود.

«با گریه کردن چیزی درست نمی‌شود. می‌دانم... قسم می‌خورم کسی نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. قسم می‌خورم فردا شب دوباره پیش هم هستیم. حالا یا توی این اتاق یا توی آن قبر؛ زنده یا مرده کنار هم هستیم. برای همیشه!»

نگاهی به پنجره می‌اندازد؛ سپیده زده. باید جنازه را خشک کند، پنبه‌ها را به سوراخ‌های دختر فرو کند و مثل اول کفن‌پیشش کند. دوباره سطل‌ها را برمی‌دارد و با شتاب از در بیرون می‌رود و خیلی زود با سطل‌های پر از آب گرم برمی‌گردد. با صدای بلند نیت می‌کند به غسل جنابت و چکمه‌هایش را درمی‌آورد و با آب یکی از سطل‌ها خودش را غسل می‌دهد. اول، سروگردن و بعد، طرف راست بدن و بعدش هم طرف چپ. با تکه پارچه‌ای سروکله‌اش را خشک می‌کند و می‌رود سراغ دختر موخرمایی. غسلش می‌دهد و شروع می‌کند به کار. وقتی دست از کار می‌کشد و لباس می‌پوشد، آفتاب بالا آمده است. کف زمین هنوز خیس است. نگاهی به دوروبر اتاق می‌اندازد. چشمش به شمع‌ها می‌افتد که چیزی نمانده به ته برسند اما صدای پای می‌شنود و از پله‌ها بالا می‌رود. روی پله‌ی آخر با حاجی سینه‌به‌سینه می‌شود و رنگ از رخسارش می‌پرد. دوباره برمی‌گردد و نگاهی به داخل می‌اندازد. نه! چیز عجیبی نیست که به چشم بیاید. با این حال، دلش نمی‌خواهد حاجی برود پایین. صدایش را می‌اندازد ته گلویش و با ناراحتی می‌گوید:

«غم آخرتان باشد! آمده بودم یک سری به جنازه بزنم ببینم همه‌چیز روبه‌راه باشد. تا همین پیش پای شما کفتارها خانه را دوره کرده بودند. همین‌که بوی جنازه به مشام‌شان می‌رسد پاک دیوانه می‌شوند. از بابت

قبر هم خیال تان راحت باشد! بهترین قبری است که توی عمرم کنده‌ام!»
«آمده‌ام پیش از خاک سپاری بینمش!»

مش حسن حاجی را به بیرون هل می‌دهد و تک زبانی و دست‌وپاشکسته می‌گوید:

«حالا که نمی‌شود! بگذارید چندتا از زن‌ها هم بیایند لاقل.»

دست حاجی را می‌گیرد و می‌نشانده روی سکوی جلو در. به هر زوری که هست، نباید بگذارد حاجی کفن را باز کند. شاید لکه‌ی آبی مانده باشد و بدون شک موهایش هم هنوز نم‌دار هستند.

«غم بزرگی است! می‌فهمم! خوب هم می‌فهمم که چه غم بزرگی است!»

«تو هم دخترت مرده؟!»

«من؟ نه! من زن نگرفته‌ام که بچه داشته باشم؛ یعنی نه اینکه زن نگرفته باشم! چند بار هم زن گرفتم اما زن‌هایم همه طوری بوده‌اند که نمی‌توانستند بچه‌دار شوند.»

«شاید هم خودت عیب‌و ایرادی داشتی!»

«شاید! کسی چه می‌داند؟!»

«گمانم حال خوب نیست! بیخ گلویم مدام خشک می‌شود و سرم گیج می‌رود. تا برسیم اینجا چند بار یادم رفت برای چه دارم می‌آیم!»

«حق داری، حاجی آقا! حق داری!»

«تو من را می‌شناسی؟»

«تا دیشب نمی‌شناختم اما حالا می‌شناسم. پدر همین مرحومه هستی!»

«اسمت چه هست؟»

«مش حسن!»

«از دیشب مدام فکر می‌کنم یک جایی تو را دیده‌ام! هر چند تازگی‌ها

زیاد پیش می‌آید، هر کسی را می‌بینم هم برایم آشنا است و هم غریبه!»
«من وقتی جوان بودم ناوه‌کشی می‌کردم. هیچ‌وقت سروکارت با عمله بنا نبوده؟»

چنان صداشان شبیه به هم است که برای آنکه بفهمم کدام‌شان حرف می‌زنند مجبورم به صورت‌شان نگاه کنم.

«نه، گمان نمی‌کنم. حاج‌بابا همیشه این کارها را می‌کرد. پدرم را می‌گویم. حالا مرده! درست یادم نمی‌آید کی مرده اما باید خیلی سال پیش مرده باشد. وقتی داشت می‌مرد من آنجا بودم. پشت هم می‌گوزید!»

«گاهی وقت‌ها مرده‌ها هم می‌گوزند، وقتی پنبه را جسارت است از مقعدشان بیرون می‌کشی. بالأخره جنازه‌ها هم آدم هستند!»

«کدام پنبه را؟!»

«همان پنبه را دیگر! خوب نیست آدم درباره‌ی این چیزها حرف بزند! مرده‌ها دیگر دست‌شان از دنیا کوتاه است. راستش من هم فکر می‌کنم خیلی شبیه هم هستیم. البته نه حالا که خرد و مجاله شده‌ام. جوانی‌هایم را وقتی به یاد می‌آورم فکر می‌کنم خیلی شبیه شما بودم.»

«پدرت چه کاره بود؟»

«من که ندیدمش! مادرم می‌گفت آزدان بوده! مادرم می‌گفت قد بلند و چشم‌های زاغی داشته. از آن مرده‌های هوس‌بازی بوده که مدام دنبال خوش‌گذرانی می‌روند.»

«نه! من که یادم نمی‌آید چنین کسی توی آشناهامان داشته باشیم.»

«من یک راز توی زندگی‌ام دارم. می‌خواهم به شما بگویم، حاجی آقا! می‌خواهم دل‌م سبک شود. رازها دل آدم را سنگین می‌کنند. ببخودی اسم من را گذاشته‌اند مش حسن! من هیچ‌وقت رنگ مشهد را ندیده‌ام. یک روز که از سر کار برگشتم، دیدم مادرم جلو در انتظار می‌کشد. دستم را گرفت و

کشید توی خانه. گفت به همه گفته است من رفته‌ام زیارت و من هم باید به همه همین را بگویم. گفت یکی، دو سال دیگر می‌خواهد به همه بگوید من رفته‌ام کربلا و یکی، دو سال بعدتر هم بگوید رفته‌ام حج اما عمرش به هیچ کدام قد نداد. مُرد! نمی‌دانم چرا این قدر دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم! کاش زودتر شما را دیده بودم! پیش از آنکه دخترتان بمیرد. راستی گفتید اسم دخترتان چی بود؟»

«نمی‌دانم!»

«می‌دانم رسم نیست مرد غریبه اسم دختر کسی را بپرسد. همین طوری گفتم!»

«او دختر من نبود! دختر مادرش هم نبود! دختر هیچ کس نبود!»
 «آدم‌هایی که غم بزرگ دارند تا چند وقت عقل‌شان پریشان می‌شود!»
 «دیشب خودم دیدمش. توی یک باغ بزرگ نشسته بود کنار رودی پُر آب و زلال. همان طور داشت خم‌وراست می‌شد. می‌خواستم صدایش کنم اما اسمش را نمی‌دانستم. دست آخر داد کشیدم و وقتی نگاهم کرد، گفتم اینجا کجاست؟ گفت بهشت. گفتم من هم می‌خواهم اینجا بمانم. می‌خواهم باقی عمرم را با تو بگذرانم. جوابم را نمی‌داد. فقط خم‌وراست می‌شد. رفتم نزدیکش تا بغلش کنم... سرخ شد، صورتش مثل آتشفشان می‌جوشید! چنان که از ده‌قدمی گرمای صورتش نمی‌گذاشت نزدیک‌تر بروم. بعد، مردی با یک اسب سفید بالدار آمد. رفت طرفش. دستش را گذاشت روی سرش و او آرام شد. آن قدر آرام شد که مُرد. دیگر نفس نمی‌کشید. مرد گفت از آنجا بروم. خم شد روی دختر، لب‌هایش را گذاشت روی لب‌هایش و دوباره زنده شد. هر دوشان مثل خورشید می‌درخشیدند. قشنگ بودند و به هم می‌آمدند! مرد گفت بیا برویم فرشته! ماموریت تمام شده. تو رفته بودی تا حاجی و زنش را شاد کنی اما آدم‌ها لیاقت فرشته‌ها را ندارند! حالا دیگر

تمام شده. ماموریت تمام شده. هیچ چیزی بدتر از آن نیست که فرشته‌ها در خدمت آدم‌ها باشند. دختر را سوار اسبش کرد. گفتم او دختر من است. کجا می‌بریش؟ گفت او دختر تو نیست! دختر هیچ کس نیست! رفتند. در یک چشم به هم زدن رفتند و دیگر ندیدم‌شان.»

«شما یک بویی احساس نمی‌کنید؟»

«اسب پرواز کرد و رفت. من به خودم آمدم و دیدم توی بیابانی خشک

و بی‌آب و علف هستم.»

«من هم می‌ترسم! ترس چیز ترسناکی است اما اینجا زندگی می‌کنم و باید با شغال‌ها و کفتارها بجنگم، با کَفَن دزدها و مُرده‌گردان‌ها. اگر از مرگ بترسم، نمی‌توانم اینجا بمانم. وقتی مادرم مرد، بیشتر شب‌ها خوابش را می‌دیدم که توی بهشت قدم می‌زند. فکر می‌کنم خواب‌ها فقط خواب هستند. آدم‌ها فقط خواب می‌بینند که خواب دیده باشند!»

«شاید خواب‌ها فقط خواب هستند!»

«من یک گنج دارم، حاجی آقا! می‌خواهم بدهمش به شما، به کارم

نمی‌خورد.»

«گنج؟!»

«گنج واقعی که نه اما پول است، طلا، نقره! تا حالا نشمردمش اما باید

زیاد باشد.»

«به چه دردی می‌خورد؟»

«به درد من که نمی‌خورد! هیچ وقت پایم را از این قبرستان بیرون نمی‌گذارم. همیشه دلم می‌خواست بدهمش به کسی که... کی بهتر از شما؟ هیچ کس! هیچ کس بهتر از شما نیست! حلال حلال است! خیال‌تان راحت! نه دزدی کرده‌ام و نه پیدا کرده‌ام. خسیس‌ترین آدم‌ها وقتی می‌آیند توی قبرستان حسابی دست‌ودلباز می‌شوند، طلا می‌دهند، نقره می‌دهند. باورتان

نمی‌شود، گاهی دست‌هایم را هم می‌بوسند! من اینجا آدم بزرگی هستم حاجی آقا ولی پول به دردم نمی‌خورد. حلال است! مبارک‌تان باشد! من میراث‌خوری ندارم. همه‌اش می‌ماند توی این قبرستان. برای شما باشد... می‌دهمش به شما!»

«بوی گوشت سوخته می‌آید! گمانم غذایت دارد می‌سوزد!»

«من هیچ‌وقت غذا نمی‌پزم! هر چه بخوایم را می‌توانم خام بخورم. از وقتی مادرم مرد، عادت کرده‌ام غذایم را خام بخورم. گوشت، برنج، گندم، هر چه باشد را خام می‌خورم.»

نگاه هر دو به در اتاق می‌افتد که دود غلیظی از درز در بیرون می‌زند. مش‌حسن دست‌پاچه با لگد به در می‌کوبد و در باز می‌شود. دود سیاه بیرون می‌زند. آن‌داخل چیزی به‌جز جنازه‌ی دختر موخرمایی برای سوختن نیست! لابد کار یکی از شمع‌هاست که خودش را به گوشه‌ی کفن رسانده. مش‌حسن و حاجی هر دو می‌نشینند روی پله و تماشا می‌کنند. باید بلند شوند و کاری بکنند. سطل‌های آب را پر کنند و بریزند روی جنازه اما هر دو می‌نشینند و تماشا می‌کنند. از پشت‌سر مانند سیبی هستند که از وسط دو نیم شده باشد.

پاییز ۱۳۸۹



نشر مَهْرِي

منتشر کرده است:

داستان فارسی رمان

من، منصور و آلبرت • فرخنده حاجی زاده
ناوه کش • حامد نیک اختر
درچنگ • شهرام رحیمیان
تربیت کننده‌ی سگ ماهی • احمد آرام
ناسراندازان • ماه دوران معیری
زندگی در تابوت‌های شرقی • پژار ملکی
موش‌ها بال ندارند • آرش خوش صفا
انجل لیدیز • خسرو دوامی
سال‌های سربی بی‌پایان • علیرضا اکبری
پسر عربی • مرتضی کربلایی‌لو
همه ما شریک جرم هستیم • حمید حامد
همه چیز درست بود و به اندازه • سپیده محمودی دانالو
گنبد‌های قرمز دوست‌داشتنی • فاطمه کلانتری (صحرا)
خاطرات آسفالت • میلاد ظریف
تهران در آغوش برلین • فرزانه سید سعیدی
رویای ایرانی • انوشه منادی
آخ • فاطمه میر عبداللهی
زیر درخت دابلین • پرهام مطبوع
عقرب‌کشی (ماه پیشانی) • شهریار مندنی‌پور
مادیان سرکش • مژده شبان

انتقام با احترام گرفته شد • امین کاظمی
شروه • ماندانا انصاری
اهالی خانه پدری • علی اصغر راشدیان
حضور در مجلس ختم خود • علی اصغر راشدیان
نادانو • محمدرضا سالاری
ویرانگران • رضا اغنمی
تا آخرین مین زمین • عیسی بازاریار
همسر م‌هوه خانم و دوست دخترهای من • سوسن غفیار
خودسر • بهرام مرادی
طلا • بهار بهزاد
دندان‌ها یک روایت آشفته • مظاهر شهامت
دوار • میثم علیپور
هنوز از اکالیبتوس‌های یونسکو خون می‌چکد • عیسی بازاریار
آن سوی چهره‌ها • رضا اغنمی
الیشا • فرزانه حوری
بوته‌های تمشک (والش کله) • محمد خوش ذوق
سندروم اولیس • رعنا سلیمانی
پیش از تربید • فهیمه فرسای
بگذار زنده بمانم • بردیا حدادی
مریم مجدلیه • حسین دولت‌آبادی
توکای آبی • حامد اسماعیلیون
شب جمعه ایرانی • جواد پویان
آنها دیگر از آن ایستگاه نگذشته‌اند • مهدی مرعشی
خانه‌بان • مریم دهخدايي
گذار (در سه جلد) • حسین دولت‌آبادی
ما بچه‌های خوب امیریه • علیرضا نوری زاده
چشم باز و گوش باز • زکریا هاشمی
لیورا • فریبا صدیقیم
سلام لندن • شیوا شکوری
اوروبروس • سپیده زمانی
اثر انگشت • رئوف مرادی
کبودان • حسین دولت‌آبادی
خون اژدها • حسین دولت‌آبادی

مرداب • رضا اغنمی
باد سرخ • حسین دولت‌آبادی
چوبین در • حسین دولت‌آبادی
ایستگاه باستیل • حسین دولت‌آبادی
اشک‌های تورنتو • سیامک هروی
سرزمین جمیله • سیامک هروی
گرداب سیاه • سیامک هروی
بوی بهی • سیامک هروی
سیب را بچین • لیلی ناهیدی‌آذر

داستان بلند

دوگانه‌ی زنی که خوابش نمی‌برد • آزاده دواچی
ماه تا چاه • حسین آتش‌پرور
خانه پدری • علی‌اصغر راشدیان
پنج زن • محمد عبدی
دهان‌شدگی • بهناز باقری

مجموعه داستان کوتاه

شکوفه‌های گریبان • رضا اغنمی
صفر بهتر از هیچ است • علی‌اصغر غفوری
از درون گذشته • فریدون نجفی
پاچراغ • علی‌اصغر راشدیان
خانه غزل خانم • علی‌اصغر راشدیان
هوس ماهی سفید در مرداب • بهار بهروز‌گهر
حضرنامه ابرقو • رسول نفیسی؛ تصویرگر: بابک گرمچی
داستان‌های سوسمارنشان • گردآورنده: رضیه انصاری
قصص الحيوانات • هادی طاهری
انصراف از نقره‌شویی • آرش تهرانی
جزیره‌ای‌ها • نازی عظیمیا
حجم ناتمام عشق • ترانه مومنی
خب، یک چیز بگوید! • خلیل نیک‌پور
مجسمه‌ساز فلورانس • هادی طاهری
حسن‌آباد • حمید فلاحی

نیلاپرتوی • مهسا عباسی
بعد از آن سال‌ها • حسن حسام
کارنامه احیاء • حسن حسام
روز چهل و یکم • هلیاحمزه
مردگان سرزمین یخ‌زده • بهار بهروز‌گهر
در من زنی زندگی می‌کند • مزده شبان
القبای گورکن‌ها • هادی کیکاووسی
روزی که مادر سگ شدم • نوشابه امیری
هلنا گذاشت و رفت • سانا نیکی‌یوس
مردی آن‌ور خیابان زیر درخت • بهرام مرادی
خنده در خانه‌ی تنهایی • بهرام مرادی
آن زن بی‌آنکه بخواهد گفت خداحافظ و دختری بنام بی‌بی بوتول دزفولی •

عزت‌گوشه‌گیر
روزی روزگاری رشت • مهکامه رحیم‌زاده
داستانی برای مردگان • رضا نجفی
گرد بیشه • رضا مکوندی
کلاغ‌های پایتخت • لیلا اورند
ریچارد براتیگان در تهران • حامد احمدی
پشت چشمان یخ‌زده • نگار غلامعلی‌پور
اما من حرفامو تو دلم می‌گفتم • فرامرز سیدآقایی
دو زن در میانه‌ی پل • نیلوفر شیدمهر
کافه در خاورمیانه • سعید منافی
اشک‌های نازی • رضا اغنمی
سیندرلا بعد از نیمه شب • فرزانه گلچین
سوت • فریبا منتظرظهور

ادبیات ترجمه

رمان

کولی‌ها هم عاشق می‌شوند • واسینی الأعرج؛ ترجمه‌ی سید حمیدرضا مهاجرانی
زینت • نوال السعداوی؛ ترجمه‌ی سید حمیدرضا مهاجرانی
گره‌های پرنده • احمد خلفانی
زن نامی ندارد • دویگو آسنا؛ ترجمه‌ی یاسمن پوری
بازگشت روح آب • پیه تالا؛ ترجمه‌ی مهدی خاکی

افسونگر، ناباکوف و شادی • لیلی اعظم زنگنه، ترجمه‌ی رضا پور اسماعیل
خانه‌ی سیاهان • محمد حیای، ترجمه‌ی علی حسین نژاد
سرای شایندر • محمد حیای، ترجمه‌ی غسان حمدان
پرنده شب • اینگه بورک بایر، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
حرامزاده‌ی استانبولی • الیف شافاک، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
گوآپا • سلیم حداد، ترجمه‌ی فرزاد کوهسار
سودایی • جی ام. کوتسی، ترجمه‌ی محسن مینوخرد
مجازات غزه • گیدئون لوی، ترجمه‌ی فرهاد مهدوی

داستان بلند

آلتس لند • دورته هانس، ترجمه‌ی گلناز غبرایی
زن تخم مرغی • لیندا. دی. کرینو، ترجمه‌ی میم. دمدام
گنگستر • کلایو کاسلر و جاستین اسکات، ترجمه‌ی فریده چاچی

جستار

از کتاب‌ها و ترانه‌ها • فرشته مولوی
شناخت و مدیریت خود • سام آریا
یک تصویر ارگانیک از یک نمونه • تام تر
مرثیه‌ای برای شکسپیر • شهروز رشید
دفترهای دوکا • شهروز رشید

یاد

هجراتی • فرخنده حاجی‌زاده

طنز فارسی

لبخند از پشت سیم‌خاردار (داستانک‌های علیرضا رضایی) • به کوشش: هوشنگ
اسدی
قلیم ترانه‌ی تکرار است (گزیده‌ی آثار پرویز شاپور) • به انتخاب: کامیار شاپور،
فرناز تبریزی

ادبیات کلاسیک

«قصه‌ی سنجان» داستان قرار به‌دینان بی‌قرار در هند • مهدی مرعشی
رساله یک کلمه (میرزا یوسف مستشارالدوله) • به کوشش باقر مؤمنی

سفرنامه

از رمی جَمَرات • مرتضی نگاهی
به‌سوی طَبَس (۱۹۵۹) • ویلی شیر کلوند؛ ترجمه: فرخنده نیکو، ناصر زراعتی

خاطرات

نغمه رویش • م. الف. رها
در آرامش مسیح • زهرا ترابی‌نژاد
اندیشه در قفس • مصطفی تراکمه
رسول • رضا نیمرزی
جنگ و زندگی • هاشم روزی
میان دو دنیا (خاطراتی از سه سال اسارت در سلول‌های انفرادی قرارگاه اشرف)
• رضا گوران
من به روشنی اندیشیده‌ام، من به صبح... • عباس منشی‌رودسری؛ به کوشش
بانو صابری
گذر عمر (خاطرات یک پرستار) • فرزانه جامعی
هی دلم می‌خواهد بخوابم • مهشید جهانبخش
زخم‌های بی‌التیام (خاطرات فرشته‌هدایتی) • فرشته‌خلج هدایتی
آرزوهای کال (در سه جلد) • فرانک مستوفی
روزی که پیر شدم • نوشابه امیری
مالا (در دو جلد) • محمد خوش‌ذوق

نمایشنامه

مرمر • مارینا کار، ترجمه ستاره قربانی
فیل‌ها تنها می‌میرند (نمایشنامه‌ای در سه پرده) • شهرام رحیمیان
ادبیات، بازی، بدن: در جستجوی فضاها در-بین • گردآوری و ترجمه: مازیار
هنرخواه

شعر

حتی به احترام کاغذ • فرخنده حاجی‌زاده
هفتاد غزل عاشقانه • علی صبوری
نظربازی عاشقان در سحرگاه شهر یور • علی صبوری
سرزمین ترانه‌های بی‌لبخند • علی صبوری
بن‌بست‌های باز • لیلی گلزار

بی‌آنکه از چشم‌هایم بخوانی (شعرهای اروتیک چپ) • آنا ماریا روداس؛ برگردان: علی اصغر فرداد

این شهر دیگر جای ماندن نیست • محبوبه زرگر
بی‌شکوفه، بی‌گیلاس • نازنین شاطری‌پور

استیگماتا • م.ع سبحانی
تورا حافظی • نیما نیا

دیوان ژاله • عالم‌تاج قائم‌مقامی
آخرین زن لوت • اعظم بهرامی

دهان مُرده • ناما جعفری

۷۰ شعر در میان دو بوسه • هوشنگ اسدی

می‌افتم از دستم (فارسی و ترکی) • شاعر: سهیلا میرزایی؛ مترجم: رقیه کبیری
هم‌رقص باد • نازنین شاطری‌پور

بوسه‌ی آسمانی • کرولاین مری کلیفلد؛ برگردان: سپیده زمانی
آوازهای فالش کشورم • فیروزه فزونی

در صدای تو می‌دانی چیست؟ • جمال ثریا؛ برگردان: بهرنگ قاسمی
پرواز ایکاروس • هلیده دومین؛ برگردان: علی اصغر فرداد

ماه مجروح (مجموعه آثار کمال رفعت‌صفائی) • به‌کوشش حسین دولت‌آبادی
سوار بر قایق حیات • سروده‌های علی تقوایی، طراحی‌های شکوفه کاوانی

تلفظ برهنگی زن در ماه • نرگس دوست

رَعشه‌های خوف، رَخشه‌های خجسته • سیاوش میرزاده
اینجا برقص • حسن حسام

مرا به آبها بسپار • کتی زری بلیانی

آوازهای زیبایی‌ات • شاعر: ماریو مرسیه؛ برگردان: هدی سجادی
یکی به آبی عمیق می‌اندیشد • حمزه کوتی

مرا با چشمان بسته دوست بدارید • پومن شباهنگ
دل به دلبری افتاد • کوروش همه‌خانی

یک گل آبی رنگ، رنگ لبخند خدا • موژان صغیری
تکه‌ای از قلب خدا • موژان صغیری

رد پای طلایی • موژان صغیری

آذرخش آذر آیین • دارا نجات

هنوز • مهتاب قربانی

قاصدک‌های بی‌خبر • بهرام غیائی

در همه شهرهای دنیا زنی است • نیلوفر شیدمهر

هنر مدرن، نقاشی و عکس

دلدادگان مدارچایی؛ مجموعه آثاری سی‌بی مینیاتور آرت • رضا رفیعی‌راد
منظومه‌ی ناپیوند واله، گگی • شعر-داستان از الهه رهرونی؛ نقاشی حبیب مرادی
سفر ایشتار به دنیای زیرین • نجوا عرفانی
من آنجا پشت خورشیدم • منصور محمدی (مجموعه عکس از طبیعت کردستان)
تازیانه بر باد • مژن مظفری
این است بدن من مجموعه آثار هنر مفهومی • رضا رفیعی‌راد

کودک و نوجوان

راز • شهریار مندی‌پور؛ تصویرگر: فاطمه تخت‌کشیان
این طرف دیوار، آن طرف دیوار • نویسنده و تصویرگر: پوپک راد
دالی و آینه‌ی رازآلود • خسرو کیان‌راد؛ تصویرگر: هاجر مرادی
بیژن و شیر زخمی • نیلوفر دهنی
نابغه‌ی کوچک • فریبا صدیقیم
لولو و جوجو • نرگس نماز کار

آموزش

زندگی امن در کنار میدان مین • عیسی بازیار

سلسله پژوهش‌های ایرانی

عهد قاجار و سودای فرهنگ • عباس امانت

تاریخ، پژوهش، نقد و نظر

ریگ آمو (ایرانیان و ترکان ماوراءالنهر از اسلام تا حمله مغول) • عباس جوادی
دمکراسی‌های مدرن (دمکراسی - پارلمان - حقوق بشر) • پرویز دستمالچی
از مرز تا مرز (پژوهشی جامع در باب هویت قومی در ایران) • کامیل احمدی
طنز در ادبیات داستانی ایران در تبعید • اسد سیف
اسلام، اقتدارگرایی، و توسعه‌نیافتگی • احمد ت. کورو؛ ترجمه‌ی هانیه جعفری
اندیشه‌ورزی‌ها • جلال ایجادی
فردیت در عطار، تصوف ایرانی و عرفان اروپایی • کلودیا یعقوبی؛ ترجمه‌ی آرش خوش‌صفا
خانه‌ای با در باز • کامیل احمدی
ایران • فخرالدین شوکت؛ ترجمه‌ی رضا طالبی



MEHRI PUBLICATION

Novel * 69

Navehkesh

Hamed Nik Akhtar

British Library Cataloguing Publication Data:
A catalogue record for this book is available from
the British Library | ISBN: 978-1-914165-07-8|
[Second Published Autumn 2021| 150 Pages|
[Printed in the United Kingdom, 2021 |

[Book & Cover Design: Mehri Studio |

Copyright © Hamed Nik Akhtar, 2021.
© 2021 by Mehri Publication Ltd. \ London.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or
transmitted in any form or by any means,
electronic or mechanical, including
photocopying and recording, or
in any information storage or
retrieval system without the
prior written permission
of Mehri Publication.



www.mehripublication.com
info@mehripublication.com



تواریخ آل عثمان • درویش احمد عاشقی (عاشق پاشازاده)؛ ترجمه‌ی رضا طالبی
ایران و انقلاب مشروطه • احمد آغا اوغلو؛ ترجمه‌ی رضا طالبی
ارامنه و ایران • میرزا بالا محمدزاده؛ ترجمه‌ی رضا طالبی
آذربایجان و انقلاب • محمد شریف افندی‌زاده؛ ترجمه‌ی رضا طالبی
نشانه‌گذاری‌ها در عزاداران بیل • س سیفی
جامعه‌شناسی آسیب‌ها و دگرگونی‌های جامعه‌ی ایران • جلال ایجادى
کریستوفر هیچنز و تونی بلر: آیا دین منشأ خیر است؟ • برگردان: محمدرضا
مردانیان
گفتگوی بلند با آدونیس • نینار اسپر، ترجمه‌ی محمد جواهر کلام
سوزنی سمرقندی • صدزی سعدی
ترور به نام "خدا" (نگاهی به تروریسم حکومتی جمهوری اسلامی ایران) • پرویز
دستمالچی
آموزش عالی، جنسیت و تحولات اجتماعی در ایران (۱۳۹۶-۱۳۵۷) • ناهید
حسینی
جستارهایی جامعه‌شناختی درباره‌ی داستان امروز ایران؛ از بامداد خمار تا توکای
آبی • مهرک کمالی
از ادبیات تا زندگی • احمد (سالم) خلفانی
زن درون (نوشته‌ی روانکاوانه در باب زنانگی) • رافائل ای. لویز - کورو؛ برگردان:
فرشته مجیدیانی
زن در بوف کور؛ نگاهی به نقش و کارکرد زن در بوف کور اثر جاودانه‌ی صادق
هدایت • ابراهیم بلوکی
تندیس سگ ورجاوند (یکی از کهن‌ترین زیورهای زرین سرزمین ما ایران) •
یدالله رضوانی
نقدی بر ولایت فقیه و قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران • پرویز دستمالچی
واگرایی عمیق در خاورمیانه • تیمور کوران؛ مترجم: سیدمهدی میرحسینی
نگاهی به تاریخ و تمدن آریایی • امامعلی رحمان
بررسی تاریخی، هرمنوتیک و جامعه‌شناختی قرآن • جلال ایجادى
داستان شهر ممنوعه (پژوهشی جامع در باب دگرباشان در ایران) • کامیل احمدی
نواندیشان دینی، روشنگری یا تاریک اندیشی • جلال ایجادى
شکل و ساخت داستانی ترانه‌های خیام • حسین آتش‌پرور
رادیکال دهه ۷۰ • مهدی یوسفی (میم، نازا)
دگرباشان جنسی در ادبیات تبعید ایران • اسد سیف
واکاوی نقد ادبی فمینیستی در ادبیات زنان ایران (مجموعه‌ی مقالات) • آزاده دواچی

Navehkish

Hamed Nik Akhtar

www.mehripublication.com

«می‌دانم، مادر! می‌دانم! تو خوشبخت می‌شوی! هر طور که حساب و کتاب می‌کنی می‌بینی که دیگر وقتش رسیده! من، مادرم، مادر بزرگم، چند نسل است که دین بدبختی‌ها را به این دنیا ادا کرده‌ایم؛ وقتش رسیده تا یکی از ما هم مزه‌ی خوشبختی را بچشد. تا چند نسل دیگر باید تکرار بشود این سرنوشت شوم؟! بالأخره یک جایی باید تمام شود، یک جایی باید جلویش گرفته شود. این جاست. من نقطه‌ی آخر این شوربختی‌ام. بعد از من دیگر نباید تکرار شود ... یک چیز را باید به مادرت قول بدهی: مهم نیست اگر من را برای همیشه فراموش کردی و رفتی و پشت سرت را هم نگاه نکردی، مهم نیست اگر روزی از داشتن مادری مثل من احساس شرم کردی و توی کوچه‌بازار از من رو برگرداندی اما همین‌جا قول بده احترام‌خاتون ... قول بده به‌اندازه‌ی من هم زندگی کنی، به‌اندازه‌ی مادرم هم که گیسش گوشه‌ی حرمسرا سفید شد و آرزوی داشتن یک مرد را با خودش به گور برد و به‌اندازه‌ی مادر بزرگ بی‌چاره‌ام هم زندگی کنی؛ ما هیچ‌کدام مزه‌ی زندگی را نچشیدیم، نفهمیدیم زندگی چی هست و چه مزه‌ای دارد، تا آمدیم دست‌وپامان را جمع کنیم و ببینیم دنیا چه خبر است چشم باز کردیم و دیدیم داریم گیس‌های سفیدمان را شانه می‌زنیم؛ یا توی سرمان زدند و یا خودمان توی سرمان زدیم. دیگر بس است! نوبت به خوشبختی است. شیرم حرامت باشد دختر اگر یک روز را به خوشی نگذرانی! تو فرصتی برای غم‌وغصه نداری؛ باید زندگی کنی، به‌اندازه‌ی هفت پشتت هم باید زندگی کنی!»

ISBN: 978-1-914165-07-8



9 781914 165078

£ 12.00



www.mehripublication.com